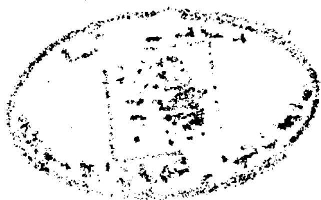


هو المعز

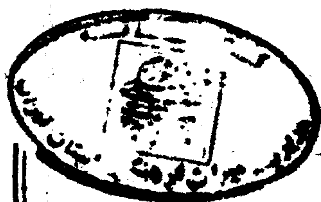
دیوان سرخوش

بدستور آقا سید علی مظلوم شیرازی به چاپ رسید

مرکز فروش

تهران ـ بازار حلبی سازها کتابفروشی مظلوم شیرازی

قیمت ـ ۱۵۰ ریال



بسمه تبارک وتعالی

این سفینه لآلی وگنجینه گوهرهای متلالی نتایج افکار بدایع آثار معنی دیوان بلاغت بنیان گوینده بارع ونویسنده جامع جناب میرزا یحیی خان تفرشی متخلص بسرخوش می باشد که من باب مزید اطلاع خوانندگان شرح حال آن مرحوم را مقدمه ومقدم دیوان قرار داده ومختصری نیز از جغرافیای مسقط الرأس آن گوینده هنرمند بدان ضمیمه می نماید تا برفایده این مائده بیفزاید وصاحبان مشارب صافیه را بهره مند سازد

شرح حال آنجناب جمال دانش وکمال بینش طراز حله سخن وسخن سرائی وآرایش صورت ومعنای انجمن آرائی میرزا یحیی خان سرخوش نعم المخلف مبرور

حاجی میرزا عبد الغنی متخلص بطالب نژاد که از اهل طرخوران و از سلسله نجبا و اشراف

و در عالم علم و فضل مقامی عالی و منیع داشت و در ساحت قدس و تقوی

بنائی محکم و رفیع . آنجناب را حق جل و علا چهار پسر عطا فرمود اول آنها حکیم

فاضل و عارف کامل مرحوم میرزا محمد علی که چندین سال در حوزه درس استاد حکما

عصر و سرآمد محققین زمان مولانا حاجی ملا هادی سبزواری قدس سره بتحصیل

حکمت و سایر معارف جلیله اشتغال جسته تا اینکه در سنه ۱۳۰۷ یکهزار و سیصد و هفت هجری

در سن پنجاه و پنج سالگی روان تابناکش در سبزوار بمقام قرب حق جای گرفت .

دویم مرحوم میرزا علی اکبر متخلص ببرقی است که در خدمت سر حلقه اماجد والد ماجد

کسب کمالات لایقه نموده و چندی هم در سبزوار بوده و در تمام خطوط خاصه نستعلیق

مشار الیه بالبنان شده و بحق عماد دوران خود محسوب و بیش از سی مرحله از مراحل

زندگانی طی نکرده رخت ازین سرا بدر برد و در راه ملاء اعلی سپرد

سیم میرزا یحیی خان سرخوش صاحب این دیوان فرخی تبیانست که در کار ترجمه

حال ایشان میباشم .

چهارم میرزا نصرالله خان متخلص بحیران است .

اما میرزا یحیی خان سرخوش که مقصود و موضوع اینمقاله است در تفرش در کوکان

در سنهٔ یکهزار و دویست و هشتاد و هفت هجری قدم بعرصهٔ جهان نهاده و در حضر
پدر ستوده سیر خویش آنچه باید از فارسی و عربی وغیره آموخت و مشعل ذکا و فطرترا
بمدد آن مصباح مشکوة روشنی افروخت خط نستعلیق و شکسته را بجائی رسانید
که مایهٔ وارشد و مرد کار تحریر اش در شیرینی جای انگبین گرفت و آن قند پارسی بهند و چین
رفت و هنوز راه بلوغ نه پیموده طبع موزون را بنظم اشعار آزموده دانست که کانی دارد
انباشته که بهره پر و صندوقی ممتلی از گوهر دری و زمانی نگذشت که پدر تحریرش مرحوم حکیم
بعزم دیدن پدر بجستهٔ اختر خویش از سبزوار بتفرش آمد و بهنگام اقامت در آن سرزمین
بچشم تفرس و دیدهٔ حقیقت بین دید و فهمید که سرخوش را سر بزرگی دلکش است از پدر
درخواست کرد که ویرا بدو سپارد و خودش که فرزندی ندارد آن نازده برآید را بطهران
آورد و از تکمیل او حتی الامکان فرو نگذارد التماس او برآمد حکیم و سرخوش بمرکز
مملکت آمدند و متعهد جهد و عهد وفا نمود یعنی مرحوم حکیم در تربیت سرخوش کوشید و بنهایت
بکرد و فرمود نهایت فرمود والد ماجد سرخوش در تفرش در سنهٔ یکهزار و دویست
نود و پنج در سن شصت و شش سالگی رخت از جهان بست و برحمت ایزدی پیوست
سرخوش حسب اللزوم بتفرش رفته بعد از ادای مراسم سوگواری باشارهٔ
خالوی خود مرحوم میرزا سید رضا خان که در آن اوان در خرم آباد فیلی ساکن

و بوزارت ایالتین عربستان و لرستان منصوب بود عزم الساحت نمود و زیاده
از ده سال کار تحریرات خال نیک اقبال را مهر و بخت تا حشر اعراب و الوار او را
دلتنگ ساخت و بعزم دار الخلافه تهران بدزفول رفت و چندی مهمان جناب
مستطاب قدوسی انتساب آقا شیخ عبد الحسین پسر مبرور مغفور حجة الاسلام حاجی شیخ محمد
طاهر اعلی الله مقامه شده و از فیض حضور آن بزرگوار و سایر آقازادگان همام عظام
معلومات خود را صفی و کمال و انهی و اجمل نمود آنگاه براه دار الخلافه شتافت
و در الساحت با سعادت جا یافت و در سفارت انگلیس مالک منصب نیابت و صاحب
رتبت اسنی میباشد سخنانش در گوش اهل ذوق و هوش آن اثر میکند که باد
بهار با باغ و گلزار و راوق خم با خمار در فنون شعر از غزل و قصیده و رباعی و مثنوی
ید طولی دارد و طبعی قادر و توانا اما میلش بغزل بیشتر است چه بقول خواجه شمس
الدین علیه الرحمه رفیقی خالی از خلل است و کمتر غزلی طرح شده در مجلسی از مطلع تا
تخلص تمام را پرداخته و گوهرهای آبدار از بحر طبع بیرون انداخته با این قدرت طبع
هرگز بمدح و قدح احدی نپرداخته و سمند سخن را جز در میدان عشق و محبت نمیتازد
و علاوه بر این دیوان و منظومه گوی و چوگان که به طبع رسیده در کار نظم طرب
نامه و مثنوی موسوم بلشکرستان بوده گفته های نغزش را اهل دل بخوانند

و قدر آن در بهای گرانبها بدانند .

از او حدیث دلکش و از اهل دل سماع	گوینده چونکه اوست چه بهتر از استماع

جغرافیای تفرش

تفرش جلگه ایست که از هر طرف کوه آنرا احاطه کرده و فی الحقیقه قلعه ایست خدا آفرین از سنگ خارا که جبال شامخه در جوانب آن حکم سور و بارو دارد و بدون عبور از گردنها و پیمودن گتلها وصول بآن محال میباشد .

این جلگه که طول آن کمتر از سه فرسخ و عرضش بیش از یک فرسخ است در بیست پنج فرسخی تهران واقع و در جنوب غربی آنست مسافت تفرش تا شهر قم دو منزل کاروانیست که تقریبا چهارده فرسخ باشد و همچنین مسافت از تفرش تا سلطان آباد عراق ده فرسخ است و جز گردنه نقره کمره که عبور از آن خالی از صعوبت نیست بقیه راه آن هموار و مسطح است و از تفرش تا آشتیان و گرکان هم بیش از دو فرسخ نمی باشد

تفرش از ییلاقات ممتاز عراق محسوب لطف و اعتدال هوای آن بکمال و میاه قنوات و چشمه سارهای آن مصداق ماء نهر سلسبیل در تابستان آبهای سرد گوارا آنرا برای تبرید به یخ حاجتی نیست فواکه و اثمار آن جز انار که بعلت سردی

هوائش و نمائی ندارد همه خوب و مرغوبند مغز بادام و گردو و کشمش سبز

و سنجد و قیسی آن که خشکبار محسوب است بممالک خارجه حمل مینمایند

و میتوان گفت باقصی بلاد میبرند تنباکو و سبزیجات و بقولات و محصول

فالیزش نیکوست اما غلّه یعنی گندم و جو کفایت سکنه و اهالی را نمیکند و با یدازاطراف

و حوالی تدارک آذوقه برای خود نمایند .

شکار صحرائی آنجا تیهو و کبوتر و بلدرچین و قمری و سار و خرگوش و مرغ آبی و غیرها

و کوهی کبک و بز و میش و قوچ فراوان است . معدن نمک و گچ آن و ریگ

وار قرار ندکوز معدن سرب و آهن و نقره در کوه های آن یافت میشود تا معدن

شناسان چه گویند آب و هوا روح و صفا و سایر شرایط زندگانی و حسن منظر

از این خوبتر متصور نیست و الحق جای تفرج و تعیش و کامرانی است هرکس

در فصل بهار از فراز کوه جلگه تفرشش را دیده داند که بهشتی مجسم است و ثانی

اثنین باغ ارم و در گلستانها نوای بلبل و قمری و سار و در بوستانها غوغای

صلصل و تذرو و هزار بر زبر شاخسار و پیرامون گلزار هوش زدای اهل

ذوق است و باد بیزن آتش شوق اغلب اراضی تفرشش مشجر است و باغات

با ثمر قبل از آنکه شهر سلطان آباد و عراق آباد شود این ناحیه در تحت حکومت

قم بوده از کوهستان آن ولا محسوب میشد و شاهد این مدعا بیت حکیم امجد عارف نظامی علیه الرحمه میباشد که میفرماید.

چو در گرچه در بحر گنجه گمم		ولی از قهستان شهر قمم	

مردم تفرش صاحب ذوق و درک و دانش دوست میباشند همه بتحصیل کمال و هنر راغب و رفعت و مزیت را طالب حتی اولاد دهاقین که پس از فراغ از شیار و شخم و فشاندن بذر و تخم بنوشتن و خواندن مشغول شوند و براه بطالت و کسالت نروند معروفست نادرها از همان عهد قدیم چون بافسر زندان سخن سرایند آنها را مستوفی و وزیر و منشی و کوکار خطاب نمایند فرضا اگر اینحرف راست نباشد در اقبال و اقدام آن مردم بترقی و کسب فضایل حرفی نیست و بشیک در کار ترفع و تمتع هوش و غیرتی دارند و جانب شرافت را فرو نمیگذارند و در بلاد و امصار ایران کمتر جائی بوده که وزیر یا مستوفی و منشی و عامل قابل از اهل تفرش مشغول کار نباشد و از خصایص مردم این ناحیه پاس عصمت و ناموس است که در آن بی اختیار میباشند. تفرش مولد بسی از علما و فضلا و حکما و شعرا و اهل حال و کمال میباشد و همین دلیل بر استعداد آب و هوا و موجود بودن شرایط صحیح زندگانی درین سرزمین و برتری این خطه خداآئین است. بیشتر مردم تفرش معتدل القامه و خوش سیما

میباشند وگاهی هم صوتی میان آنها یافت شود که از خوشی آوازهای خلاف عشاق کم نباشد.

اما وجه تسمیه تفرش باین اسم مولانا میرمحمد صادق تفرشی طابت تربته از اجلهٔ فضلای این ناحیت که در شعر و تاریخ و سایر فنون ادب مقامی معلوم داشته و آثارنیکو بیادگار گذاشته در تاریخ منظومهٔ خود اشاره فرموده گوید تفرش را آرش که درزمان منوچهر یکی از پهلوانان نامی بشمار میآید و قصهٔ تیر افکندن او در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب افسانهٔ معروفی است بنیاد نهاده و باسم خود موسوم نموده و بمرور ایام آرش تفرش شده و بعضی علایم و آثار قدیمه که در آنجا یافت میشود مؤید قول آنجناب است.

خلاصه محلی که امروز موسوم و معروف به تفرش میباشد عبارت از دو قصبهٔ آباد و قرا متعلقهٔ بآن است نام یکی فم و دیگری طرخوران و هریک ازین دو قصبه مشتمل بر چندین محله و باغات و دکان و حمام و آب انبار و سایر لوازم زندگانی و هرمحله اسمی مخصوص دارد.

رودخانه که فم و طرخوران را از یکدیگر جدا و مفروز میسازد در بهار آب آن بیشتر از شش سنگ و در تابستان کمتر از دو سنگ نیست و فراینده رود شبیه است که هر قدر



امداد آن زیاد شود و از اطراف آن آب چشمه سارها تراوش و جریان یابد و
اراضی زیر دست را سیراب کند تمام اطراف این رود از کثرت اشجار و باغات
بجنگل ماند این رودخانه اسم مخصوصی ندارد و در هر نقطه هر شهری نامی بدان نهاده اند اهالی قم
خاصه یک محله آن تمام زن و مرد غنی و فقیر خیلی درست و فصیح حرف میزنند
باصطلاح خود اهالی زبان ایشان لفظ قلم است و کمتر کلمهٔ غلط استعمال میکنند ولی
سایر محلات دارای این امتیاز نمیباشند در طرخوران خانواده های نجیب در تکلم بد هستند
اما طبقات پست آن خوش لهجه و خوش محاوره میباشند در هر دو محل عمارات
و ابنیه و مسجدهای عالی کهنه و نو از خشت پخته و خام برپا و دایر میباشد و منظره
بسیار قشنگ با صفا دارد و خاک طبیعهٔ در بعضی محلات طوری سخت و صلب است
که با برف و باران مقاومت مینماید و سالیان دیوار چینه و خشت خام پایداری
و استواری میکند.

تا چند سال قبل میان اهالی قم و طرخوران خصومت بی جهتی در کار بود روز سیزده
نوروز که تفرج عمومی است آن امر باطنی خود را اظهار مینمودند چه در این روز پیر و برنا
ذکور و اناث در دو وقت در دو نقطه جمع میشدند از صبح تا پیش از ظهر در دامنه کندم
کوه واقعه در شمال تفرش و از ظهر تا حوالی غروب در محوطه بقعه ابو العلی که پیری عالی مقام

است مردم دو قصبه دو انجا از روز جوانان نو ورقه خود را بجنگی می اندازند و از هر طرف که

بیشتر زمین میخوردند اسباب شرمساری و شکستگی میشد و کار بسخریه و استهزا میکشید

و منتهی الامر بجنگ و نزاع منجر میگردید و اغلب سالها جمعی مجروح و گاهی مقتول هم

بعضی میگشتند .

یک مطلب دیگر نیز داعی و باعث این قسم فتنه میگشت و آن اختلاف حیدری و نعمتی

بود که در دهه عاشورا هنگام گردانیدن نخل چنانکه در بیشتر بلاد ایران متداول بوده هنگامه

غریبی برپا مینمود همانا انتشار تمدن و تربیت در کار برانداختن این عادات نا پسند

است و شکستن این قید و بند

امامزاده های حوالی قم

امامزاده محمد فرزند حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام که در قریه مشهد واقعست

امامزاده قاسم فرزند همان امام علیه السلام در قریه کهک .

بقعه ابو العلی میان قم و طرخوران که به قم نزدیکتر است

امامزاده های حوالی طرخوران

شاهزاده احمد فرزند امام موسی کاظم علیه السلام واقع در قریه کومین

و بی بی همشیره حضرت معصومه علیها السلام

در قریه دنجرد بقعه و قبه مختصری است که اغلب بزیارت آن میروند معروف بقبر عزیر پیغمبر علیه السلام میباشد

در قریه طا مولد شریف مولانا حکیم نظامی رحمة الله علیه محوطه ایست معروف بطاخاتون

از عجایب صنع الهی در کوه جنوبی تفرش مغاره ایست معروف بغار علی خورنده و این کوه و مغاره بالای قریه کوهین واقع راقم شخصاً اینمحل را ندیده ام ولی آنچه شنیده ام در اینجا نقل قول مینمایم میگویند باید از دهنه بسیار تنگ و کوتاهی که بمنزله در مغاره ایست داخل غار شد و از آنجا که غار چندین ذرع عمق دارد بوسیلهٔ طناب و نردبان دخول در آن غیر ممکن میباشد و چون تاریک است باید با شمع و چراغ در آنمقام رفت همینکه چند قدم داخل غار فرو رشد مذکر یا سس مانندی هست و دو حوض سنگی بفاصلهٔ نزدیکی محاذی یکدیگر دیده میشود مثل اینکه حوضها را حجاری نموده اند آب یک حوض در کمال صافی پاک و لطیف و آب دیگری آلوده و بی نهایت چرک و مخلوط بفضلهٔ کبوتر است چون واردین غار را واهمه عارض میشود بیشتر نرفته و از طول غار بتحقیق مطلع نشده و نمیدانند علت صفای آن یک و جهت تیرگی این چیست کبوترهای چاهی بسیار در آنمحل آشیان دارند و چنانچه بعضی از اوقات رفته عده وافری از آنها کشته و زنده میآورند بعقیدهٔ حقیر این مغاره در عهد قدیم معبد یکی از موبدان عجم بوده و آنرا و حوض را هم باید مخصوصاً حجاری کرده باشند

قراء و مزارع متعلقه به قم

قریهٔ مشهد در طرف شرقی قم واقع و جزو محوطهٔ امامزاده و متعلقات آن که بنای عالی عهد شاه عباس ماضی انار الله برهانه ساخته شده است عمارتی قابل ذکر ندارد و خانه‌ها اغلب دهقانی است قریه کهک در سمت شمال شرقی قم و در نیم فرسخ واقع آن هم جز بنای امامزاده عمارتی درخور ذکر ندارد ولی جمعیت این قریه بیش از قریهٔ کهک است و اغلب مردمش پیله‌ور و اهل حرفت‌اند گیان و مرکه و لاثین سه مزرعه میباشد در جنوب شرقی قم هوای این مزارع بسیار سرد است چنانکه در تابستان بدون بالاپوش زمستانی در آن زندگانی مشکل است و مولانا میر محمد صادق سابق الذکر در وصف مزرعهٔ گیان فرموده

آب خدابخش و هوای گیان	یکطرف و دولت صاحب قران
سایهٔ بیدش ز سرم کم مباد	غیر غم دوست بدل غم مباد

قلعه بیابان عمارات عالیه دارد و دودمان نجیبی در آن محل ساکن میباشند خرازان قریه ایست در شمال مغرب قم و یکفرسخ متجاوز مسافت دارد و اغلب اشجار مثمرهٔ آن درخت گردو میباشد و عمده محل معیشت اهل این قریه از فروش گردو و پنیر و گله داریست و در جنوب همین قریه قلعه ایست معروف بقلعه توس که بروایتی بر سنگ مرتفعی بنیاد نهاده اند و جز یکراه که بکمال سختی میتوان برفراز آن رفت راه دیگر

ندارد و اکثال خرابست و بایر و مکان و آشیان وحش و طیرست اغلب اهالی این قریه سادات هستند

قراء و مزارع متعلقه بطرخوران

کوکان در طرف شمال طرخوران دربع فرسنج مسافت وارد و مسقط الراس گوینده خمسه دسند جناب سرخوش میباشد

وادمرز در شمال کوکان وتقریبا هزار قدم فاصله وجمعیت آن چهل پنجاه خانوار میشود

اولاد در شمال غربی طرخوران وده پانزده خانوار جمعیت آن میشود

کوثین طرف جنوب شرقی طرخوران وجزء امزاده سابق الذکر بنائی عالی ندارد.

زار و معین آباد دو مزرعه نزدیک بیکدیگرند تقریبا جنوب غربی طرخوران واغلب مردم نجیب وسادات درانجا سکنی دارند وخیلی با نزهت وصفا میباشد.

طراران علیا وسفلی هر دو محله معمور وآبادست الوان علیا وسفلی این قریه نیز معمور وآبادست دیجرد در جنوب غربی طرخوران ومعمور میباشد قریه طا مولد شریف حکیم نظامی قدس سره وقریه معمورست. قریه آقا معین الدین در جنوب غربی طرخوران و پنج شش خانوار جمعیت دارد.

قریهٔ عمران در جنوب غربی و دوسه خانوار جمعیت دارد

کبوران در جنوب غربی طرخوران واقع میتوان گفت خود این قریه قصبه محسوب میشود و در کمال آبادی است و بعضی عمارات عالیه هم دارد.

بازرگان و مشهد دو قریهٔ معتبر و آباد و دارای باغات و میوه جات و شکارگاههای خیلی خوبست و میتوان گفت که مردم آن از بسکه سرگرم نزاع و فتنه و دعاوی باطل با یکدیگر هستند در علم بمسائل و احکام شرعیه فرداً فرد استادی کامل و آدوکاتی ماهرند.

نقوسان هم قریهٔ آباد و جزو تفرش است

آب گرد چشمه است مابین طاو طراران و آن چشمه آبش در کمال شوری است و اطراف آنرا دیواری بنا نهاده و در تابستان از اطراف و جوانب زن و مرد آن نقطه رفته بنوبت در آن چشمه غوطه میخورند و تصور میکنند که این آب از برای بثورات سوداویه مفید است و علاوه بر قراء و مزارع مذکوره بعضی نقاط و چشمه سارها و مزارع مختصر است که یک فرسخ دو فرسخ از تفرش دور و جزء تفرش محسوب است که بملاحظه اختصار چشم از تذکار آن پوشید.

توضیح آنکه در شرح جغرافیای هر محل اگر بعضی معاریف رجال آنهم بر سبیل اجمال

وکرو معرفی شود موجب از دیاد بصیرت و معرفت خواهد بود لهذا اسامی بعضی از شعرا متقدمین و متوسطین تفرش را که در بعضی از تذکره ها دیده در اینجا ذکر میکند.

عالم ربانی حکیم عارف قدوهٔ ارباب معارف نظامی علیه الرحمه از اهل تفرش و از قریهٔ طاپیا شد مقامات آن بزرگوار را هر کس نداند و فهم نتواند و برای اهل خبرت و بصیرت همان کتاب خمسه و بعضی اشعار دیگر حکیم که بدست است کافی است و ایحال در قریهٔ طا جماعتی هستند که معروفند بطایفهٔ نظامی و خود را از احفاد آنجناب میدانند و در اینکه حکیم نظامی علیه الرحمه تفرشی میباشد محل شبهه نیست نهایت آنست پدر بزرگوارش از تفرش بگنجه هجرت کرده و حکیم نظامی در آنجا تولد یافته و شعر خود حکیم که سابقاً ذکر شد در نیباب گواهی امین است.

مولانا میر محمد صادق طرخورانی حکیمی فاضل و ادیبی کامل و شاعری ماهر و قابل بوده و در عهد دولت نادرشاه افشار بعلت سعایت مغرضین مورد غضب آن سلطان قهار شده ظلم دیده و ستم کشید پس از چندی طایر روح پرفتوحش پرواز نموده و در زاویهٔ مقدسهٔ حضرت عبدالعظیم مدفون گردید.

مولانا آقا محمد مؤمن فمی متخلص بداعی از اجلهٔ سادات و علما و فضلا و شعرا و در سنه یکهزار و صد و پنجاه و پنج ازین سرا بعالم بقا شتافت.

میرزا ابو القاسم طرخورانی متخلص بهجری شاعری نکته سنج بوده وصنعت شمشیر گری را
در اصفهان بحد کمال رسانیده و در رشت بضرب شمشیر اجل از پا در آمده بخاک رفت
و بعضی از شعرا که فقط تخلص و شعری از آنها در تذکره ها دیده و معلوم نیست که در چه زمان بوده اند
از این قرار است ثابت غنی هاشمی وکیلی باذلی طاهر میر عبد الغنی شوقی قدسی گلخنی سالمی

هو الله تعالی شانه العزیز

نگارش جناب جلالتمآب ذکاء الملک میرزا
محمد حسین خان اصفهانی متخلص بفروغی مستوفی اول
دیوان اعلی و رئیس دار الترجمه دولتی غفره الله

نگارنده مقاله مسطوره در فوق و شرح جغرافیائی تفرش جناب حقایق انتساب معزز و محترم میرزا
زین العابدین خان منشی اول سفارت انگلیس دام مجده از کرام اماجد و اماجد کرام است وسلاله
جلیله از دودمان دانشمندان عظام پدر خلد مکانش فیلسوف معروف حاجی میرزا محمد
رضای حکیم شیرازی روح الله روحه در حکمت الهی بل در فنون معقول سالها از انوار
افاضت و اشراق انفس و آفاق را منور داشت و در سنه یکهزار و دویست و هفتاد و شش
هجری که من بنده سفری بفارس رفتم و قصد دیدار بزرگان بی انباز آنسامان بسعادت
طراز کردم مدرس و تدریس علم و حکمت دار العلم شیراز بفر افاضت آن محقق فرید و موحد

وحید قرین بود و روزگارش بحشمت و فرّهی قرین و در سال هزار و دویست و نود و پنج در شیراز در سنّ شصت و شش سالگی از دار فنا بسرای بقا و قرب حضرت باریتعالی جای گرفت و در بقعه حافظیه شیراز مدفون آمد

گلاب این گل جناب میرزا زین العابدین خان که غُصن دوحه مروّت و مردمی است در مکارم اخلاق یگانه و طاق و صورتش معنی حسن اتفاق چنانکه از فضایل معنوی گذشته در هنرهای صوری نیز از هنرمندان قصب السبق میرباید در خط نسخ از اساتید محسوب و دو مجلد از کلام مجید که بترقیم آن توفیق یافته این روایت را بحد تمامیت میرساند و این بنده شبی را که در منزل ایشان فیضیاب بود یکی از آندو کتاب مستطاب را زیارت نمود گوهری شاهوار است و لؤلؤی آبدار .

و در همان محفل قدس و مجلس انس نیز جناب معارف نصاب ناظم ناثر مالک المفاخر و المآثر میرزا یحیی خان سرخوش صاحب این دیوان فصاحت بنیان را دیده و شعرهای روانبخش ایشانرا شنیده بحقیقت دانستم هنوز گویندگان هستند اندر عراق که قوّت ناطقه مدد از ایشان برد بنابراین گویم بی شائبه تملّق و تکلف و اندیشه اغراق و تصلّف گفته های این شخص سخن سنج در حق آنمرد سخندان مقبول و مصدّق است و معقول و محقق اگر کلم مگفته باشند بیش نیست و الحق گوینده هنری است اشعار و ابیات همه چون

نبات خط جانان بل مانند شکر لعل و لستان در طراوت و صفا نظیر گل و ریحان پر مغز

به لطف آب زلال و هر قطعه آب سحر حلال باری انتشار این دیوان بلاغت بنیان

که جناب میرزا زین العابدین خان بانی و باعث آن میباشند از ذوق سلیم و سلیقهٔ

مستقیم و لطف قریحت و اعتدال طبیعت سرخوش مثالی ظاهر و برهانی باهر است

و همینقدر که من بنده گفتم برای آنست که دارایان هوش و گوش هرجا که کالای

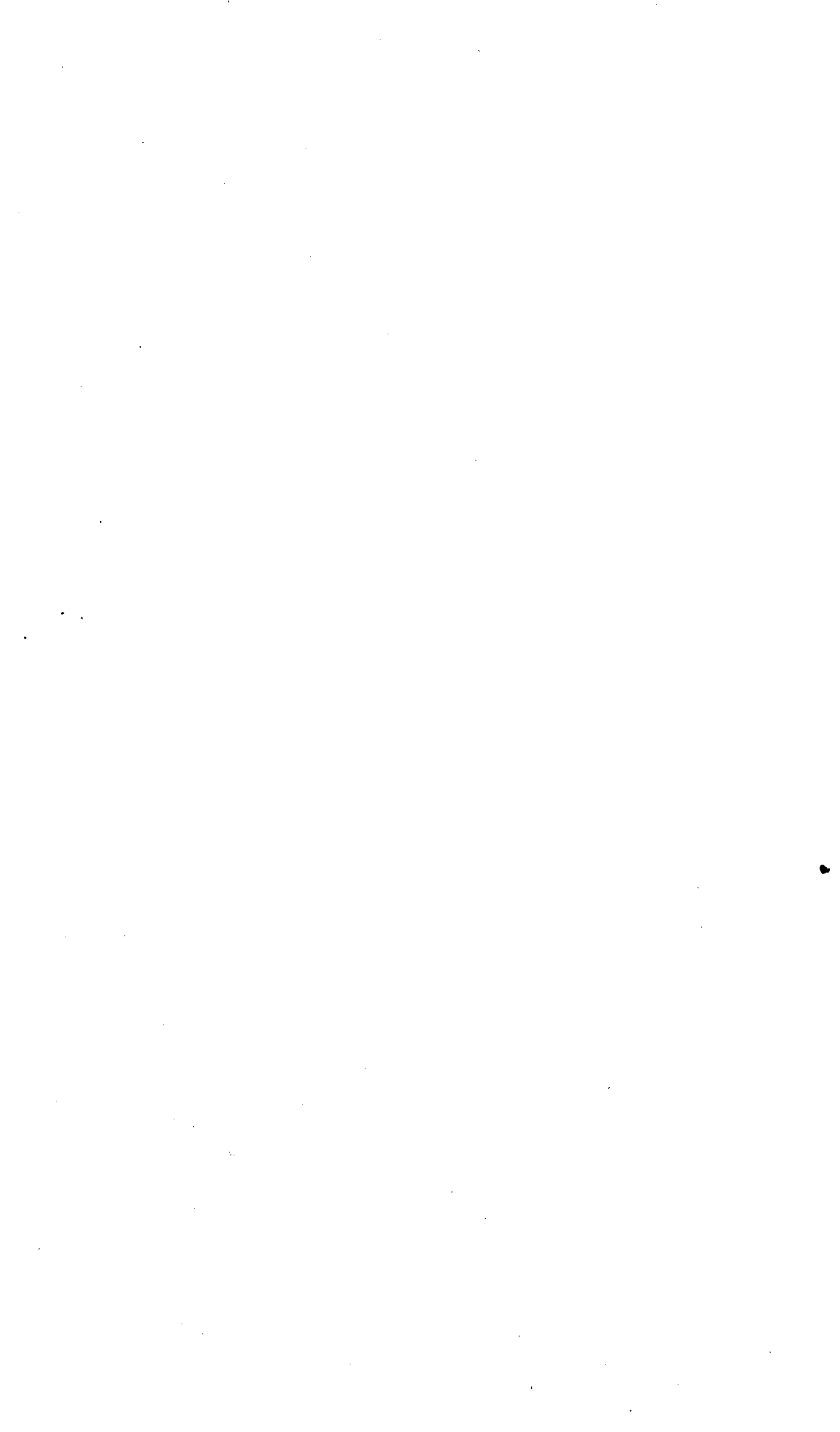
دانش را یافتند آنرا گرامی دارند و یوسف را در هر مصر باشد عزیز شمارند و اگر دیوانی

چنین در جائی دیدند در طبع و نشر آن همت و اقدام نمایند و از عهدهٔ کار درست

بدرستی برآیند کوتاه کنم تا نگویند دراز نفس است و حق اینکه

در خانه اگر کس است یک حرف بس است

والسلام



هو الله تعالی شأنه العزیز

دیوان

فصاحت بنیان غزلیات

مرحوم میرزا یحیی خان

متخلص

به سرخوش

بسم الله الرحمن الرحیم

صبحست ساقی از کرم بگشا در میخانه را — زین بیش نتوان خورد غم لبریز کن پیمانه را

عهد شباب و فصل گل معشوق خوش آواز مل — این چار ارکان طرب شیدا کند فرزانه را

در ترک یار و ترک می ناصح نصیحت تا بکی — زین بیشتر افسون مخوان کوتاه کن افسانه را

من مرد تقوی نیستم پابست معنی میستم — با دانش و تقوی چکار آشفته دیوانه را

از سوز جانم بی خبر پروا ندارم از شرر — آری بود شوق دگر در سوختن پروانه را

گیتی نباشد منزلی کز وی بیاساید دلی — بشنو زمن گر عاقلی منزل مکن ویرانه را

سرخوش درین محنت سرا در شادی و عشرت گرا
چون عاقبت سیل فنا ویران کند این خانه را

چو نیست مهر و وفا روزگار فانی را — بخوشدلی گذران دوره زندگانی را

کنون که پیری و ضعفت نبسته دست نشاط — غنیمتی شمر ایام زندگانی را

ز دست ساقی گلچهره پای سرو سهی — بده ز دست می صاف ارغوانی را

ملامت من بیدل مکن بشیدائی — که قسمت این شده تقدیر آسمانی را

ز رشک قامت ای نخل بوستان مراد — خجل فرو شده پا سرو بوستانی را

ندانم از که در آموختی بدین خوبی — فنون دلبری و رسم دلستانی را

جهان بود ظلمات و می است آبحیات — بنوش در ظلمات آب زندگانی را

ز حال خسته دل ناتوان مشو غافل — بیا و آر توهم روز ناتوانی را

بیا ز نوگل رویش از این سپس در باغ — من اختیار کنم شغل باغبانی را

بپوست تخت قناعت بتاج درویشی — که نیم جو نخرم افسر کیانی را

بمرد سرخوش و از آن دهن نشد واقف
نکرد حل کسی این نکتهٔ نهانی را

نهاده تیر ز مژگان کمان ابرو را — گشوده پیچ و خم از هم کمند گیسو را

بصید کردن دلها چنان بود چالاک — که شاهباز نماید شکار تیهو را

بجز دل من و آن دیده هیچ دیده ندید — که تن بعجز دهد شیر شرزه آهو را

بغیر خال که کنج لبش گرفته مقام — مقیم بر لب کوثر که دیده هندو را

مرا ز روی نکویان نظر نگردد سیر | که جذبه‌ایست نهانی جمال نیکو را
بغیر جلوهٔ حسنش مبین ز کعبه و دیر | بخوان ز قول خدا اینما تولوا را

مریض عشقی و بهبود نیست سر خوش
کنی معالج اگر فی المثل ارسطو را

با که گوئیم غم آن دلبر هر جائی را | و زکه جوئیم دل آشفتهٔ سودائی را
عاشق از طعن و ملامت چه ملالت باید | زانکه خود خواسته بدنامی و رسوائی را
خواهی ار نکته‌شناس سبق عشق شوی | باید ت شست ورق دفتر دانائی را
ای بسا زشت که در دیدهٔ عاشق زیباست | عشق فرقی نکند زشتی و زیبائی را
خوشتر از روز وصال و شب قدر است الحق | گر کسی قدر شناسد شب تنهائی را
عشق ناکامی و دردست و بلا ورنه دلا | دوست دارد همه کس عیش و تن آسائی را
بیش ازین صبر و شکیب از من مهجور مجو | طاقت از دست بشد صبر و شکیبائی را
یا مگس را بگذارید بکام دل خویش | یا ببندید در دکهٔ حلوائی را

سر خوش از بادهٔ معنی بچشی تا نتهی
از سر این عادت خود بینی و خود رائی را

ببست عشق تو ام چشم مصلحت بین را | بخست جان و بسر داد کفر دل و دین را

گلم بچید در گلستان بروم است
خدا را چه کنم من جفای گلچین را

بغیر خط که بجز و لبش دمیده که دید
کنار چشمهٔ آب بقا ریاحین را

بیا بحالت دلهای خسته رحم آور
ز شانه رنجه مکن بستگان مسکین را

دلا ز کوهکن آموز راه و رسم وفا
مکن مضایقه از دوست جان شیرین را

بده از آن می دوشینه ساغری که ز سر
مگر علاج نمایم خمار دوشین را

بتار طرهٔ طرار او دل سرخوش
چنان اسیر که گنجشک زار شاهین را

زهر حبیبان بکام چون شکر آید مرا
نوش رقیبان بکام نیشتر آید مرا

یا ز می وصل او زنده کنم جان و دل
یا ز خمار فراق عمر بسر آید مرا

نیت نیکوی من تا بچند با بدان
دانه فشانم بصدق تا چه بر آید مرا

از تو نیارم گسست رشتهٔ مهر و وفا
تیر جفا گر بجان تا به پر آید مرا

لعل لبش کرده تنگ عرصه بیاقوت ناب
آتش ازین آب و رنگ در جگر آید مرا

عهد جوانی ز سر گیرم و شادی کنم
تازه بتی نوجوان گر ببر آید مرا

از سر کوی بتان پا ننهم می بدر
گر خود ازین رهگذر صد خطر آید مرا

بر سر غم از نشاط پای بکوبم ز شوق
دست چو با شاهدی در کمر آید مرا

دیده بهر جانبی جلوهٔ دلدار دید — روی بهر سو کنم در نظر آید مرا
یکنفس ای ماهرو سایه مکن از سرم — شاید ازین تیرگی بخت برآید مرا

نالهٔ سرخوش ربود خواب خوش از دیده ام
در شب یلدای هجر کی سحر آید مرا

چو من اگرچه فزونست از هزار ترا — یک از هزار چو من نیست غمگسار ترا
رسد چو روزی مقسوم از خزانهٔ غیب — خیال رزق چرا کرده بیقرار ترا
بکوش تا که به نیکی سمر شود نامت — که نام نیک پس از تست یادگار ترا
بخویش راه مده غم زفکر بد اندیش — کفایتست رسمان لطف کردگار ترا
بروی لاله رخان جام می بپایی کش — چو فرصتی بکف افتد ز روزگار ترا
نهان بجوی زمن زاهد ریائی را — که صرفه ندهد زهد آشکار ترا
من دمی و لب کشت و نگار حور سرشت — بهشت و کوثر و غلمان گلعذار ترا
مکن خیال کج از راه راست روی متاب — که عاقبت بکشد چرخ کجمدار ترا

چو سرخوش از همه یاران کسی نمی بینم
که باشد از دل و جان یار و دوستدار ترا

کروم بگرد گار رها کار خویش را — خواهم از و صلاح و بنزاد از خویش را

برخوان منعمان ننشینیم برای نان ... بر دوش دیگران ننهیم بار خویش را

شادم مکن ز وعده بی اصل وصل او ... بهتر شناسم از همه من یار خویش را

دشمن نکرد آنچه تو ای دوست میکنی ... با ما ببین تفاوت رفتار خویش را

خون دلم ز دیده روانست روز و شب ... وادم بیار تا دل خونبار خویش را

ایثار رهت ار نبود سیم و زر مرا ... سازم نثار گوهر گفتار خویش را

زین آب آتشین کشد ار شیخ ساغری ... بر باد میدهد سر و دستار خویش را

بر قصر و باغ سلطنت و عیش و نوش آن ... ترجیح دهیم سایه دیوار خویش را

جوئی اگر سلامت و راحت درین سرا ... مکتوم دار از همه اسرار خویش را

در خواب دوش دولت وصلش نمود رخ ... منت بریم طالع بیدار خویش را

سمر خوش بدین ترانه ز طبع دلکشت
افزوده باز رونق بازار خویش را

خوی نکو در خور است روی نکوی تورا ... کاش بدی چاره تندی خوی تورا

خال سپندی کند آتش روی تورا ... تا نرسد چشم بد روی نکوی تورا

گل ز خجالت درید بر تن خود پیرهن ... برد بطرف چمن باد چو بوی تورا

نیست خلاصش ز بند می نرهد از کمند ... هر که بگردن فکند حلقه موی تورا

روضهٔ خلد برین ساحت باغ جنان | می نکند دل زجا ساکن کوی تورا
مهر نگشتی چنین چهره نما در فلک | ماه اگر دیده داشتی جلوه روی تورا

زنده و پاینده باد سر خوش و میخانه اش
غم چه خوری گر شکست شحنه سبوی تورا

بدور گل مکن اندیشهٔ گناه و ثواب | بنوش ساغر می کاین بود طریق صواب
شود خراب چو از دور چرخ بنیانم | چرا نباشم ازین پس زجام باده خراب
ترا ز جلوه بود پیکری به از طاوس | مرا ز غصه دلی تیره تر ز پر غراب
گذشت آب ز سر در محیط عشق توام | مگر خدای رهاند مرا ازین غرقاب
جفا ز حد مبر ای پادشاه کشور حسن | ستم رسیده هجران خویش را دریاب
مشو ز بعد مسافت ملول در ره عشق | دگر ز پای فتادی ولا بسر بشتاب

چو سرخوش از غم دوران بباده دلخوش شد
که نیست داروی غم در زمانه غیر شراب

گل کشید از عارض نیکو نقاب | بلبل اندر نغمه آمد چون رباب
با هزاران عشوه غنچه لب گشود | لاله رخ بنمود با صد آب و تاب
از شکوفه مشکبیز آمد نسیم | وز ترشح شد گلاب افشان سحاب

بلبل از وصل رخ گل کامجو — گل ز عشق روی بلبل کامیاب

تاب داده گیسوان سنبل بناز — باز کرده دیدگان نرگس ز خواب

پای همه سروی نگاری سرو قد — با عذاری رشک ماه و آفتاب

ساقیا از آتشین آب قدح — بر فشان بر آتش جان من آب

با چنین وصلی چرا باشم ملول — چون ننوشم در چنین فصلی شراب

شعر سرخوشش بشنود گر عاشقی
میشود بی جام می مست و خراب

عشق آمد و رفت طاقت و تاب — هم صبر و سکون و راحت و خواب

زین شعله بجان فتاد آتش — زین سیل گذشت از سرم آب

زد بر دل زارم آن ستمگار — هر تیر جفا که کرد پرتاب

کم بود ملامت رقیبان — افزود بدان جفای احباب

بگریخت دل رمیده از من — چون طفل گریزپا ز کتاب

با ابروی دلفریب جانان — حاجت نبود مرا بمحراب

در پنجهٔ جور خوبرویان — چون تار بناله ام ز مضراب

از کف بشدم عنان طاقت — خون شد دلم از فراق اصحاب

باده طرب آورد و غم شکن
با تو خوش لبی شبان مهتاب

بی دوست نیارم آرمیدن
بستر بودم اگر ز سنجاب

سرخوش ز وصال یار نومید
نتوان شدن از جفای نواب

پیش رخت گل شود از شرم آب
گر کشی از چهره گلگون نقاب

عارض خوبت ز حیا کرده خوی
یا که چکد از گل سوری گلاب

پیش قدت سر نکشد سرو بن
نزد رخت بر نَدَمد آفتاب

تا که سپردم دل خونین بدو
خون رود از چشمه چشم چو آب

ناله ام از رعد ربوده سبق
چشم ترم برده گرو از سحاب

با تو مرا گلخن نیران نعیم
بی تو مرا روضه رضوان عذاب

سیل سرشکم شده بنیاد کن
خانه صبرم شده از بن خراب

چون روم از کوی تو تا در فکند
حلقه موی تو بحلقم طناب

ز آه دل سرخوش اگر فارغی
بیم ز داور کن و روز حساب

مرا خطا و گنه از ستاره افزون نیست
ترا عطا و کرم از شماره بیرون نیست

برروی لیلی مفتون نبود جز مجنون ‌‌‌ ولی جمال تو هر کس که دید مجنونست

روا بود که چو بلبل فغان کند شب و روز ‌‌‌ دلی که از غم رویت چو غنچه درخونست

زسیل اشک مرا موج درگذشت از سر ‌‌‌ که آب چشمهٔ چشم چو رود جیحونست

سزد که نور حق اندر جمال او بینم ‌‌‌ که رویش آینهٔ سر صنع بیچونست

بگنج دولت قارون ولا مشو مغرور ‌‌‌ که جای در دل خاکت چو گنج قارونست

نشاط من برخ ساقی است و ساغر می ‌‌‌ حیات من ز می لعل و لعل میگونست

درآمد از در و بخت از درم فراز آمد ‌‌‌ ز فر طلعت او طالعم همایونست

بجای بوسه اگر جان طلب کند سرخوش
بجان بکوش که صاحب متاع مغبونست

باتو خرامیدنم جانب صحرا خوش است ‌‌‌ درنگی همرهی دل بتمنا خوش است

چون تو صنم ساقی باده دهد طعم جان ‌‌‌ ساغر می از چنین شاهد زیبا خوش است

زاهد خودبین مده پند رشیدایم ‌‌‌ در غم عشقش مرا خاطر شیدا خوش است

صورت زیبا چو نیست جامه دیبا چه سود ‌‌‌ در بر زیبا رخان جامهٔ دیبا خوش است

همدمی ابلهان جهل و جنون آورد ‌‌‌ ایدل اگر عاقلی صحبت دانا خوش است

رند جهان سوز را حاجت کاشانه نیست ‌‌‌ توشه از باشدش گوشه صحرا خوش است

نرگس اگر پیش او چشم گشاید زهم — گو برو ای کوردل دیده بینا خوش است

در دل آتش مرا شوق خلیل اندر است — بر سر دار از فنا عشق مسیحا خوش است

چند رنجها کشید بار ملامت دلم
سرخوش ازین پس بغم بیکس و تنها خوش است

روز و شب ما را انیسی جز غم جانانه نیست — آشنائی با غم او کار هر بیگانه نیست

تا تو شمع بزم غیری چون نسوزم من برشک — عاشق جانسوز را غیرت کم از پروانه نیست

گر ترا علم جنون باید ز مجنون یاد گیر — کاندرین فن هیچکس مانند او دیوانه نیست

پشت پا بر هر دو عالم زن چو صاحب همتان — بندهٔ دنیا شدن از همت مردانه نیست

گر سلامت خواهی ای دل پای در خمخانه نه — زانکه رندانرا مقامی خوشتر از میخانه نیست

بسکه پیمان بستم و بشکستم اندر پای خم — آبرو پیمان ما را در بر پیمانه نیست

سربسر افسانه و افسون بود اوضاع دهر — بازکن گوش حقیقت کاین سخن افسانه نیست

غیر کویت طایر جانرا نباشد آشیان — مرغ دل را جز خط و خال تو دام و دانه نیست

همچو سرخوش گوشهٔ گیر و قناعت پیشه کن
کاین غنا و حشمت اندر منصب شاهانه نیست

در چمن گل چو رخ سروقدان زیبا نیست — سرو همچون قد و بالای بتان رعنا نیست

من بشیدائی اگر شهره شدم عیب مکن ‌‌ ‌ کیست از اهل محبت که چو من شیدا نیست

در غم عشق تو ای شمع شبستان مراد ‌‌ ‌ همچو پروانه ام از دادن جان پروا نیست

پرده بردار ز رخ پرده او هام بدر ‌‌ ‌ تا نگویند خلایق که پری پیدا نیست

کس نداند که چه درج است درین درج وجود ‌‌ ‌ دعوی دانشش اگر گرد کسی دانا نیست

در دلی نیست که آتش ز فراقش نبود ‌‌ ‌ در سری نیست که از شور غمش سودا نیست

همچو سرخوش مده امروز ز کف ساغر عشق ‌‌ ‌ که کسی را خبر از وقعهٔ فردا نیست

سهی قدی که لب جو ستاده یار من است ‌‌ ‌ بجلوه طلعت فرخنده اش بهار من است

کناره از همه آفاق کرده ام زان رو ‌‌ ‌ که جام در کف و جانانه در کنار من است

باضطرار فلک از تو دور ساخت مرا ‌‌ ‌ چه چاره کار نه بر وفق اختیار من است

هزار درد بجان دارم از جدائی حبیب ‌‌ ‌ هزار غم بدل است و نه غمگسار من است

ز ناوک نگهش صد خدنگ بر جگرم ‌‌ ‌ ز طرهٔ سیهش صد گره بکار من است

ز جور چرخ چه حاجت مرا بباده و جام ‌‌ ‌ که جام باده من چشم اشکبار من است

گشود حلقهٔ زلف و نمود دانهٔ خال ‌‌ ‌ ربود مرغ دلم را که این شکار من است

بگفتمش ز کفم آشکار دل که ربود ‌‌ ‌ بخنده گفت که این طرفه کار کار من است

ز بیوفائیش این بس که روزی از سر مهر
نگفت سرخوش بیچاره دوستدار من است

آن کمندی که بدان بسته دل زار من است
چین بچین حلقه بحلقه شکن اندر شکن است

زلف آویخته بر عارض همچون قمرش
سنبلی مشک فشان بر ورق یاسمن است

بسکه تنگ است درین نکته مرا فکر عمیق
لب به بندم ز دهانش که نه جای سخن است

ماه کی چون رخ زیبای تو اندر فلک است
سرو کی چون قد رعنای تو اندر چمن است

صید آهو روشی شد دل من کز خط و خال
غیرت آهوی چین مشک غزال ختن است

هر زمان پیرهن از رشک بتن چاک زنم
تا هم آغوش به سیمین تنش پیرهن است

کشتهٔ عشق تو و غمزهٔ سرخوش بمثل
داستان غم شیرین و دل کوهکن است

شوخی از من قید ننگ و نام ریخت
کز نگاهی خون خاص و عام ریخت

ساقی از یک جرعه علم برد و هوش
می ندانم تا چه می در جام ریخت

قوتی از وی کامجوی و کامران
زهرهٔ را خون دل در کام ریخت

تا ز سرش کس نگردد باخبر
نشئهٔ اوهام در افهام ریخت

مهر شرح روی و موی خویشتن
بر خلایق طرح صبح و شام ریخت

خال و خط بر چهره خوبان نهاد | دانه‌ها اندر کنار دام ریخت

ساقی دوران می غم سرخوشا
اول از بهر من گمنام ریخت

زپای تا بسرم چون صدف همه گوش است | بهانه چیست که لعل لب تو خاموش است
چنان بغمزه زنی ره که مات گشته خرد | چنان بعشوه بری دل که عقل مدهوش است
جفا و سستی پیمان نگر که عهد قدیم | مرا هست یاد و هنوز و ترا فراموش است
رسید گرگ اجل خشمناک و عربده جو | الا که روبه نهفست بخواب خرگوش است
دلیل ره دگر و غول راهزن دگر است | مباش غرّه که هر بانگ بانگ چاوش است
بغیر نیش ندیدم ز نوش لعل لبش | دلی چه نیش که در کام من به از نوش است

ز اشک دیدهٔ سرخوش از آن شرر خیزد
که از حرارت دل دیگ سینه در جوش است

این روشنی روی تو یا صبح بهار است | وین ظلمت موی تو بود یا شب تار است
مجنون صفت از لیل و نهارم خبری نیست | روی تو و موی تو مرا لیل و نهار است
از گردش چشمش حذر ای خیل نظرباز | کاهو روشی میکند و شیر شکار است
شاهد به بر و شیشه بکف شکر که امشب | هنگام نشاط و طرب و بوس و کنار است

ای معشر رندان معاشر چه نشینید | خیزید و می آرید که میخواره نگارست

خود واقفم اگر عاشق و آشفته و مستم | ایشیخ ترا با من دیوانه چکارست

جز کوی تو سر خوش نبرد راه بجائی
کاین خانه امید من و دار قرارست

کنونکه شد چمن از سبزه رشک باغ بهشت | بده ز کف می گلگون و یار حور سرشت

ترا که مقصد و مقصود وصل یار بود | چه کعبه و چه کلیسا چه مسجد و چه کنشت

اگر بهشتیم ار دوزخی نخواهم داد | بهشت روی تو از کف با نتظار بهشت

به آبروی عزیزان که خشت تارک خم | شود زمانه چو از خاک ما بسازد خشت

قلم بصفحهٔ معنی چو زد قدم از شوق | بغیر قصه عشقت حکایتی ننوشت

هر آنچه از تو رسد خوش دلم چه نیک و چه بد | بدانچه از تو بود مایلم چه خوب و چه زشت

بمزرع دل نیکو تو تخم نیک فشان | که عاقبت درومی آنچه را که خواهی کشت

خوش آن قلندر بی پا و سر که از سر جد | پی بهشت وصالت ز کف بهشت بهشت

مرا برشته زلفت کشید دست قضا
برای گردن سر خوش چه خوش کمند سرشت

چمن از جلوه چو بازار فرنگ آمده است | گل چو طاوس بصد عشوه و رنگ آمده است

چنگ در دامن ساقی زن و جام لبالب
چون ترا دامن مقصود بچنگ آمده است

بعد ازین می ندهم پای خم باده ز دست
که دل از وسوسه زهد بتنگ آمده است

سنگ بر جام من ای زاهد سالوس مزن
که مرا شیشه ناموس بسنگ آمده است

ننگ و نامم همه برباد شد از همت عشق
شهرت نام من از کثرت ننگ آمده است

سنبل زلف تو در گردن مه کرده رسن
نرگس چشم تو با فتنه بجنگ آمده است

دل سرخوش بسر کوی جنون رقص کنان
با دف و نای و نی و بربط و چنگ آمده است

باز ز آشفته دلان شورش و غوغا برخاست
گوئیا برقع از آن عارض زیبا برخاست

قد برافراخت پی غارت عقل و دل و دین
آه ازین فتنه خوابیده که از جا برخاست

ترسم آتش بسراپرده افلاک فتد
زین شرر کز جگر سوخته ما برخاست

از متاع غم عشقش چه زیان خواهم دید
کاین همه سود هم ازین مایه سودا برخاست

سرو من با قد موزون بچمن پا چو نهاد
سر خوش بی تعظیم مبک پا برخاست

ترک چشم بت یغمائی ما دست بتیغ
مست و بی باک بجان خستن لبها برخاست

میخور ای خواجه و کم خور غم دنیای دنی
هر که این جام کشید از سر دنیا برخاست

از فراق رخ او مجمع رندان سرخوش

شد قیامت کز چنین ناله و غوغا برخاست

یاران ز جام باده من از چشم یار مست
بی می کسی ندیده چو من هوشیار مست

بر بوستان گذشتی و از فرط اشتیاق
گردید لاله با جگر داغدار مست

بیهوده مست خواب بخوانم چرا کند
چون چشم تو نباشد اگر روزگار مست

بار گران عشق سبک میبرم بشوق
چون بختیان بار کشم زیر بار مست

فصل بهار و ترک می این شرط عقل نیست
عاقل نباشد آنکه نباشد بهار مست

در جلوه گل بخروش اندر فراز شاخ
بلبل به نغمه برز بر شاخسار مست

چون مست و می گسار نباشم من از نشاط
جائی که هست مطرب و ساقی و یار مست

گر شد دلم ز جای چه جای تعجب است
هرگز بجای خویش نگیرد قرار مست

سرخوش ز دور چرخ نخواهد دگر مراد
آید گر آن مهم شبی اندر کنار مست

بر چهره تا ز طره مهم سایبان گرفت
خورشید سایه بر سر خلق جهان گرفت

آنکو شراب عیش بیاری جوان گرفت
عیشش مدام باد که کام از جهان گرفت

در بوستان حسن چو زد خیمه عارضش
گلزار حسن لاله عذاران خزان گرفت

اسباب فتنه چشم تو گردید گر بخست
مستی نمود و تیغ کشید و کمان گرفت

در فصل گل چو ساقی و مطرب مدد کنند
از روزگار داد طرب میتوان گرفت

دل ایمنی ز وسوسهٔ شیخ شهر خواست
جا در پناه دولت پیر مغان گرفت

آباد باد کوی خرابات تا ابد
کانجا توان ز حادثه خط امان گرفت

بر آسمان بچشم حقارت نظر کند
رندی که جا بگوشهٔ این آستان گرفت

شد بوسه گاه خلق جهان روز و شب لبش
ساغر از آن زمان که لبش در دهان گرفت

از ارغوان و لاله چو فردوس شد چمن
باید که جام باده چون ارغوان گرفت

عمر عزیز بی می و معشوق مگذران
خوشدل کسیکه داد دل از این و آن گرفت

وز محنت حوادث ایام فتنه زا
از غم سبک کسی است که رطل گران گرفت

بازیچه ایست سر بسر اوضاع روزگار
حیرت مرا ز گردش دور زمان گرفت

سر خوش ز بس لطیف بود نظم دلکشت
هر کس که داد دل بحدیث تو جان گرفت

ای برده گرو از همه خوبان بلطافت
یارب که نیاید بتو از چشم بد آفت

گردیده ترا کو به حسن جهانگیر
اولی توئی امروز ز خوبان بخلافت

هر جا که روی سایه صفت آیمت از پی
اندیشه ندارم دگر از بعد مسافت

مهر تو مرا ساخت سزاوار ملامت
عشق تو مرا کرد گرفتار مخافت

درکلبهٔ درویش توانگر ننهد پا
امروز منم بنده و درویش به نسبت

درکوی گدا شاه نیاید بضیافت
وین [illegible] توئی خسرو خوبان بلطافت

از غمزهٔ خونریز تو ایمن نتوان بود
رحمت نکنی بر من و دانم که سبب چیست

با آنکه کند چشم تو شوخی و ظرافت
تا ظن نبرد کس که توئی صاحب رأفت

تا خاک نشین شد بسر کوی تو سرخوش
بر اوج فلک سر بفراز از شرافت

بیتو ام حال آرمیدن نیست
طاقت و تاب غم کشیدن نیست

آنچه دیدم ز محنت هجرش
گوش را طاقت شنیدن نیست

من بدیدم تو بشنوی حاشا
که شنیدن بسان دیدن نیست

بر لب یار چونکه لب نرسد
چارهٔ غیر لب گزیدن نیست

در چمن با چنین قد و بالا
سرو را قدرت چمیدن نیست

هر که آن چاک پیرهن را دید
باکش از پیرهن دریدن نیست

جز ستمکاریت نباشد کار
خوی تو مهر پروریدن نیست

گر بریدی ز ما تو رشتهٔ مهر
از تو ما را سر بریدن نیست

همچو سرخوش اسیر بند ترا

چاره جستن مردان و رسیدن غیبت

از جان و دل اید دست رضایم بر جفایت
هر گز نکنم شکوه بجا از جفایت

عشقی است مرا در سر و آنهم بهوایت
جانی است مرا در تن و آنهم بفدایت

از شغفت بیگانه و خویشم نبود بیم
من ترک علایق همه کردم ز برایت

هرسو که نهی روی و بهرجا که نهی پای
چون سایه قدم باز نگیرم ز قفایت

شهری همه شوریده و شیدا بخیالت
خلقی همه بیچاره و رسوا بهوایت

ای خسرو خوبان ز جلالت چه شود کم
گر زانکه تفقد کنی از حال گدایت

خواهم که قدم بر سر چشمم نهی اما
ترسم شود آزرده ز مژگان کف پایت

ای گل مکن آشفته چنین خاطر بلبل
کاخر شود آزرده دل از باد صبایت

با مهر تو از قهر تو اندیشه ندارم
سرخوش نخورد غم ز بلایت بولایت

بهوش باش که خصمی زمانه بی بدل است
بعیش کوش که بنیاد عمر از خلل است

فلک بکام دل هیچکس نشد دمساز
مدام قاطع امید در رهزن امل است

بدوستی جهان زینهار غره مشو
که این حریف دغا پیشه دشمنی دغل است

پیاله گیر و غنیمت شمار عمر عزیز
که دهر حادثه زایست و عمر بی بدل است

قضا نبشته خطی بر جبین هر موجود — که اینش روزی و این روزگار روزی آن است

اگر که عزت اگر ذلت از خدا میدان — مگوی کاین اثر از سیر زهره و زحل است

نصیب ما ز ازل گشته مستی و رندی — ترا بمن چه تعرض ز قسمت ازل است

ازین سراچه بناچار بگذری آخر — بچاره مرگ ندارد علاج و این مثل است

ثبات عمر مجوی از جهان بی آزرم — که این وظیفه ترا چون برات بی‌محل است

از آن بگوش دل افسانه است گفته شیخ — که حرف بی اثر از علم بی عمل است

اگر ترا نبود سیم خوش خزینه چه غم — دفینه ایست که نامش سفینه غزل است

مدام خون دل از جوی دیده ام جاری است — مگر که چشمه چشم برای خونباری است

ترا بحال من ار زانکه التفاتی نیست — مرا بغیر تو از هر چه هست بیزاری است

ز دام زلف تو دل میل آشیان نکند — که رستگاری این مرغ در گرفتاری است

بچشم مست چه دلها که بیگنه خستی — عجب که از تو مرا باز چشم دلداری است

غنیمتی شمر ایام گل بفصل بهار — بعیش کوش که وقت شراب گلناری است

صبا چنان ز چمن میوزد عبیر آمیز — که مشکبین ز دمش نافه های تاتاری است

ز فیض عفوش اگر با خبر شوی دانی — مقام مستی ما را شرف بهشیاری است

چه نقشها که درین سقف ساده نیلی است
چه طرفه ها که درین کهنه چرخ زنگاریست

من و وصال تو دارم زبخت خویش شگفت
بخواب همیت امید وست یا به بیداریست

بسر خویش اینهمه جور و جفا مدار روا
که این نه شرط محبت نه شیوه یاریست

هرکه زیبا صنمی خوشدل و خرم با اوست
حاصل عمر خوش و عیش دو عالم با اوست

گر بخواهم کشد وزار کشد باکی نیست
نازنینی که دم عیسی مریم با اوست

نیش از دست بتان خاصیت نوش دهد
زخم سهل است از آن پنجه که مرهم با اوست

چون عیسی [illegible] دوست
بر سلیمان سزد ار نیز نه که خاتم با اوست

سیرت آدمی آور بکف از اهل دلی
ورنه هر بیخردی صورت آدم با اوست

وانکه صافی کند آئینه دل را زهوا
مدد از جانب ارواح مکرم با اوست

غم و شادی بهم آمیخته آمد سرخویش
کیست آنکس که دمی شادی بیغم با اوست

آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است
دست مشاطه صنعت چه خوش آراسته است

فتنه در عهد تو ای فتنه دوران بنشست
تا زخود فتنه تری دید که برخاسته است

با نبات لبت ای خسرو شیرین دهنان
قند بیقدر شد و نرخ شکر کاسته است

در سراپای وجودت همه لطف است آمیز — الحق از خوب ترا خوبتر آراسته است

داد جان سرخوش و در کوی تو گردید مقیم
جان بود سهل در آنکار که دل خواسته است

با مدعی نگوییم از جور او حکایت — کز دوستان نشاید با دشمنان شکایت

گرچه ز درد هجران چون لاله داغدارم — من آن نیم که چون نی زین غم کنم حکایت

ای پادشاه خوبان رحمی بحال زارم — فرض است خسروانرا از بندگان رعایت

شهری است پرز آشوب ملکیست پر ز غوغا — یک اهل دل نبینی خوشدل در این ولایت

بی اضطراب و تشویش خونم بریز و مندیش — در شرع عشق نبود بر شاهدان جنایت

دل را ز چشم مستت امید مهربانیست — حاشا که ترک خونخوار از کس کند حمایت

در کوی عشق کارم زان پیشتر نکشید — سنجیدمی گر آغاز این راه را نهایت

اول بلا و زاری آخر هلاک و خواری — انجام کار عاشق پیداست از بدایت

مردم ز تشنه کامی ای خیل باده نوشان — آن کیست تا بجامی ما را کند سقایت

سرخوش کند ملالت از جان چو شیر یا در
گر خون او بریزی بی جرم و بی جنایت

نه ماهی چون رخت در آسمان است — نه سروی چون قدت در بوستان است

از آنروزی که دل بستم بمهرت — مدام از دیده خون دل روانست

بصد منت دهم جان وستانم — بهای بوسه‌ات گر نقد جانست

مرادش حاصل است از دور گیتی — هر آنکس را که یاری مهربانست

جوانبخت آنکسی باشد که او را — نگاری نازنین و نوجوانست

برانگیزد غبار از خاکم ار چرخ — هنوزم مهرت اندر استخوانست

میفشان آستین بر خاکساری — که در کویت چو خاک آستانست

ز نامش پر شکر گردد دهانم — ز بس شیرین لب و شیرین دهانست

پرندی جامه چون پوشد به پیکر — پری ماند که اندر پرنیانست

بچشم خویش دیدم من پری را — پری از چشم مردم گر نهانست

زمی آنرا که جامی هست مقدور — بگو خوش زی که جمشید زمانست

تو را با ما اگر مهر آنچنان نیست — ارادت با تو ما را همچنانست

گر از بار غمش سر خوش بنالد
عجب نبود که باری بس گرانست

برغم مدعیان آنچنانش دارم دوست — که از نشاط غمش می نگنجم اندر پوست

بدوستیش که از خویش بیخبر گردم — بمحفلی که در آنجا سخن رود از دوست

اگر ستم کند از مهر عین الطاف است
که میل خاطر ما در رضای خاطر اوست

نظر ز دیدن روی تو خیره میگردد
بحیرتم که بود آفتاب آن یا روست

اگر که شربت عذبست یا که زهر مذاب
بجام ساقی شیرین لب آنچه ریخت نکوست

بسرو نسبت قدش نه شرط انصافست
که سرو جوی کجا همچو قامتش دلجوست

ز کوی دوست مگر ای نسیم می‌آئی
که از نسیم تو ما را مشام غالیه بوست

بهر طرف که اشارت کند بسر پویم
اسیر در خم چوگان او دلم چون گوست

ببین بظاهر سرخوش که همچو گل خندد
که خون ز خار جفایش چو غنچه‌ام در پوست

مرا گریز میسر نگردد از در دوست
از آنکه گردن جانم اسیر چنبر اوست

ز روزگار دغا رسم دوستی مطلب
که این عدوی جفا پیشه دشمنی بدخوست

بیار باده که درمان رنج جان فرساست
بده پیاله که در دفع رنج و غم داروست

مسافران طریقت همه سبکبارند
بپوستین چه کشی سر برآور از این پوست

عجب مدار اگر بگذرد ز سر آبم
که سیل اشک روان از دو دیده‌ام چون جوست

بحکم ار بنهد سر بگو که تا چکند
سری که در خم چوگان عشق او چون گوست

چنان لطیف بود خاطرش که میرنجد
بگویم ار که ببالای چشم تو ابروست

مرا که باد ف و نی میزنند قصه عشق — چه غم ز طعن رقیب و ملامت بدگوست

بخواب دوش بقتلم اشاره میفرمود — بفال نیک گرفتم که عاقبت نیکوست

چگونه دل بفریب رقیب خوش دارم — که صحبت من و او داستان سنگ و سبوست

بجان دوست که مهرت نهفته در جانست

اگر رود سر سرخوش بباد در ره دوست

آنکه در وی نبود مهر بتان سخت دل است — دل که صیدش نکند سیمبری سنگ و گل است

زین لطافت که در آب و گل تو گشته پدید — کیست تا دل نسپارد بتو گر اهل دل است

کی چنین لعبت دلجوی بکشمیر و ختاست — کی چنین نقش دلاویز بچین و چگل است

بخطا خون مرا گر بتعمد ریزد — از دل و جان ز منی آن ترک ختائی بحل است

با چنین سیل که از دیده روانست هنوز — آتش عشق تو در سینه ما مشتعل است

غافل از خانه خدا در طلب خانه شتافت — لاجرم حاجی ازین کرده بسی خجل است

منع سرخوش کند از عشق رخت آنکه ترا

می ندیده است چو بیند ز من او منفعل است

نازم آن چشم خمارین که نه هشیار و نه مست است — وآن قد و قامت موزون که نه بالا و نه پست است

دیده از روی نکویت نتوانم که بپوشم — مردم چشم من دلشده خورشید پرست است

دولتی گر شود از دست تو ای خواجه مخور غم ‌‌ ‌ آنچه در ملک جهان میکنی دست بدست است

نگسلد رشته پیوند تو تا روز قیامت ‌ ‌ آنچه دردی کش پیمانهات از روز الست است

مست و واله عکس امروز هستی برد و شش ‌ ‌ آنچه دی در پی ما مسخره میکرد که مست است

جز پریشانیش از دور جهان نیست نصیبی ‌ ‌ هر که دل در خم گیسوی پریشان تو بست است

تا تو هستی بحقیقت اثری نیست ز سر خویش

آنقدر هست که چون سایه بهستی تو هست است

سودای بتان آفت عقل و دل و دین است ‌ ‌ بسم الله اگر مرد رهی مرحله این است

آن شوخ پریچهره که رشک بت چین است ‌ ‌ با ما تبش چیست که چینش بجبین است

جز دیر مغان نیست اگر دار امان است ‌ ‌ جز پیر مغان نیست اگر شخص امین است

این جلوهٔ روی تو و یا نور الهی ‌ ‌ این کعبهٔ کوی تو و یا خلد برین است

من با تو چنانم که به از آن نتوانم ‌ ‌ با ما به از این باش که یاری نه چنین است

رفتار تو خجلت ده خوبان ختائی ‌ ‌ رخسار تو برهم زن بتخانهٔ چین است

در روی زمین کاخ زر اندود چه حاصل ‌ ‌ چون خانه جاوید تو در زیر زمین است

سرخوش نه همین خاک نشین سر کوست

هر گوشه از آن مسکن صد گوشه نشین است

مرا بلار دل از هجر یار پرخون است — ولی چه چاره زلف اختیار بر دوست

به لار از غم جانان گریستم چندان — که آب دیده ام از آب لار افزونست

بآب لار چو پیوست آب دیدهٔ من — هر آنکه دید گمان کرد رود جیحونست

میان ماهی لار و من آنقدر فرق است — که داغ من بدرون داغ او به بیرونست

غمش چو کوه دماوند کرده در دل جا — مپرس کز غم او حال دل مرا چونست

اگرچه جنت عدن است لار در این فصل — چو نیست یار در او همچو دوزخ دونست

از آن بلار ترا جای ای پری خالیست — که کار چرخ چو رفتار دیو وارونست

ز بنگ و باده و افیون نشاط کی خیزد — در آن دلی که ز درد فراق محزونست

حدیث حسن تو و شور من درین ایام — همان حکایت لیلی و عشق مجنونست

برو بکار چرا دل نهم ز بیخردی — که سر بسر همه افسانه است و افسونست

صبا ببری ببر یارم این پیام ببر
که سرخوشش از غم هجرت به لار مسجونست

هر که را جاه بیش غم بیش است — ای خوشا حال آنکه درویش است

خواهی ار گل بزخم خار بساز — که بناچار نوش با نیش است

چون شود با تو دوست دنیا دوست — کان جفاکیش دشمن خویش است

کاروان رفت و خواجه خفته بناز　　با چنین منزلی که در پیش است

خویش و بیگانه را چه فرق بود　　هر که غمخواری کند خویش است

خون چکد گر ز دیده معذورم　　که دل از نیش غمزه‌اش ریش است

توبه در فصل گل ز می سرخوش

دور از عقل دور اندیش است

خواهی تو خلاصی اگر از چنگ حوادث　　با آب می از دل ببرد از زنگ حوادث

در میکده باز آ که مصون مانی و محفوظ　　از حیلت ایام و نیرنگ حوادث

حصنی است حصین میکده هرگز نشنیدیم　　از کس که در آن دیده بود زنگ حوادث

جز خیل خرابات که آسوده خیالند　　باقی همه آزرده و دلتنگ حوادث

پیمانه می درکش از آن پیش که سرخوش

پیمانهٔ عمرت شکند سنگ حوادث

بروزگار تو چون یافت کار عشق رواج　　روا بود که ستانی ز خوبرویان باج

چو کبک قهقهه بیجا مزن که خواهی شد　　اسیر چنگل شهباز چرخ چون دراج

ز حکمت ازلی چونکه نیستی واقف　　مگوی گر چه یکی شد غنی یکی محتاج

شرف بجان نورانیت طینت صافیست　　صفای قلب ترا میسزد نه کین و لجاج

مکن بتیر ستم سینه ضعیفان ریش | که عاقبت شومی آن تیر ظلم را آماج
مرا دوای طبیبان علاج غم نکند | مریض عشقم و بیجا صلیب است استعلاج
براه عشق تو من از بلا نپرهیزم | که غرقه را نبود غم ز لجهٔ مواج
چگونه با دل من مهربان شود دل تو | ترا دلیست ز سنگ و مرا دلی چو زجاج

اسیر شوخ پری پیکری بود سرخوش
که صد هزار دل از یک نگه کند تاراج

چو نون ز نقطه خمیده میان ندارد هیچ | کسی که چون الف اندر جهان ندارد هیچ
برون ز سر غم سودای عشق پروا کن | که این معامله غیر از زیان ندارد هیچ
هر آنکه هیچ ندارد نشاط و عیش او راست | که بیم دزد و غم پاسبان ندارد هیچ
میان چو نی بغلامی دلبری بستم | که از کمال لطافت میان ندارد هیچ
بدشمنی کند آزرده خاطرم یاری | که پاس دوستی دوستان ندارد هیچ
سپرده ام دل خود را بدست ماه وشی | که نسبتی بمه آسمان ندارد هیچ
بتنگ آمده از آن دهان تنگ دلم | گمان برم که ز تنگی دهان ندارد هیچ
زبان شد آفت جان زان قلم سپارد سر | بتیغ تیز که غیر از زبان ندارد هیچ

بجز سلسله مویان دگر دل سرخوش

زکس تحمل بار گران ندارد هیچ

بدو گل تو بزن ساغری بوقت صباح — که تا شکوفه بگوید که نوش باد قداح

مرا بموسم گل توبه کم دهید ازمی — که این گناه ثواب است واین فساد صلاح

درون کس نخراشیم و عرض کس نبریم — که در طریقت ما این بود طریق فلاح

اگر بمذهب ما خون رز حلال آمد — بود بکیش تو ای شیخ خون خلق مباح

چراغ عمر تو در رهگذار باد بود — فرو نشیند ازین باد آخر این مصباح

بعجز و لابه اجل از تو رو نگرداند — بگاه مرگ چه سود ار کنی دو صد الحاح

زکار آخرت ای دل مشو چنین غافل — فنا شوند گر اجسام باقی اند ارواح

مهیمنا در رحمت بروی ما بگشا — که هست نام تو درهای بسته را مفتاح

چو سرخوش از غم دوران بباده دل خوشدار
مباش بی می و مطرب تو در صباح و رواح

مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ — بساط عیش بگستر ببوستان از کاخ

رسید موسم شادی و وقت آزادی — وزید باد بهاری دمید گل از شاخ

بگوی یار نهادی چو پا مباش امین — ببزم دوست چو ره یافتی مشو گستاخ

چو مار چند کشی خلق را بزهر ستم — که تا چو مور کنی دانه گرد در سوراخ

چو شیر پنجه مکن جز بصید خویش دراز
چو گربه چند کنی کاسه لیسی طباخ

مدام در طرب و عیش کوش چون سرخوش
مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ

ولا رند خراباتی نشان دیگری دارد
برون زین نقش آب و گل جهان دیگری دارد

خراباتی درین عالم مکان بیهوده چون سازد
که فوق عالم امکان مکان دیگری دارد

زبان عشقبازان را بجز عاشق نمیداند
که آنهم گوش مخصوص و زبان دیگری دارد

رموز عشق زآن در دفتر دانش نمیگنجد
که علم عاشقی شرح و بیان دیگری دارد

بیان عشق را معنی نیاید در بیان معنی
زبان عشقبازان ترجمان دیگری دارد

ز فولاد ار زره پوشی خدنگش بگذرد از دل
که این شوخ کمند افکن کمان دیگری دارد

در آتش تا نتابند خلاص از غش نخواهی شد
عیار زر خالص امتحان دیگری دارد

نشد بیهوده دستان ساز در بستان جان سرخوش
چو بلبل از غم گل داستان دیگری دارد

بدین لطافت نطق و بیان پری نبود
پری بسان تو در ناز و دلبری نبود

بهیچ حیله نیابد غریق عشق نجات
درین محیط مجال شناوری نبود

من از حکایت اسلام و کفر بی خبرم
که در طریقت ما کفر و کافری نبود

زهی عشق مسلم مراست ملک سخن
که این لطیف بیان طرز شاعری نبود

مرا جفای تو نیکوتر از وفای رقیب
ستم ز حضرت جانان ستمگری نبود

مشو پریشان کم آزرده خاطرای درویش
که رسم چون وچرا در قلندری نبود

ستم همی کنی از داد گر نیندیشی
خدا نکرده مگر روز داوری نبود

بلای عشق ترا مایلم بجان و بدل
بدین متاع چو من هیچ مشتری نبود

چگونه گفته سرخوش بشرر زند در جان
گرش ز عشق تو طبع سمندری نبود

سخن عشق چو آید بزبان دل سوزد
برهمن و دل دل دیوانه و عاقل سوزد

شاید ار شمع رنجه شو و پنجه سیمین که قتل
دل مقتول بجان دل قاتل سوزد

سوخت بر حالت زارم دل خلق از زن و مرد
جز دل سنگ تو ای شوخ که مشکل سوزد

تشنه‌ای قافله سالار مران محمل یار
که ز آه دل من ناقه و محمل سوزد

عاشق از صدق چو پروانه زد آتش بجگر
زاهد بی خبر از دعوی باطل سوزد

مهربان مادری از داغ پسر خوش میگفت
دایه را دامن اگر سوخت مرا دل سوزد

سرخوش از طول امل چند تغافل ز اجل
آه ازین برق جهانسوز که غافل سوزد

راحت و رنج و غم و شادی عالم بگذرد
پس بعالم شاد زی چون شادی و غم بگذرد

از غم و تیمار و درهم روی درهم تا بکی
عنقریب از سر ترا سودای درهم بگذرد

دمبدم از بیش و کم خاطر میفکن در خطر
همچو رندان دم غنیمت دان که دم هم بگذرد

بر گدا و شه را تفاخر نیست در عالم روا
زانکه بر شاه و گدا گیتی مسلم بگذرد

جام عشرت دور افکن دور از بی دانشان
می بشادی خور که بی ما دور عالم بگذرد

بگذرد این روزگار و همچنان در روزگار
شادی و غم زخم و مرهم سور و ماتم بگذرد

گر بجای بوسه جان خواهد ز سرخوش بی دریغ
اندرین سودا ز جان خندان و خرم بگذرد

بهر دیدار توام چشم دگر می باید
که از آن دیده مرا بر تو نظر می باید

راه عشق است و بهر گام دو صد دام بلا
گر ترا تاب سفر نیست حذر می باید

خواهی ار زیب نظر منظر جانان شود
سالها بندگی اهل نظر می باید

گریه در کار قضا و قدر از ابلهی است
از قضا خنده بر اوضاع قدر می باید

می بعشرت خور و دل بد مکن و غم بگذار
که ازین غمکده ناچار گذر می باید

خون دل میچکد از دیده دشادم پس ازین
که نثار قدمش لخت جگر می باید

سرخوش از نخل قدت دست تمنا نکشد

که ازین شاخ مرا سایه بسر می باید

بمن ز گلبن وصلش درین چمن چه رسد | چو من هزار فغان باشدش بمن چه رسد
بیک تبسم شیرین شهی چو خسرو را | کشد بدام بلا تا بکوهکن چه رسد
نشد نصیب سلیمان چو خاتم وصلش | ازین نگین سعادت باهرمن چه رسد
ز قامتش چو خجل شد بباغ سرو سهی | بارغوان ز رخش برگ یاسمن چه رسد
ترا که دل بخم طرهٔ نگشته اسیر | شبان تیره چه دانی بروز من چه رسد
چو دست شوق گریبان گرفت عاشق را | بسینه چاک زند تا بپیرهن چه رسد

بسوخت جان من از آتش غمش سر خویش
بجان رسید چو این ماجرا بتن چه رسد

خوش آن فرشته خصالان که فارغ از گنهند | ز کوی عزلت و تقوی قدم برون ننهند
پری صفت شده پنهان ز چشم خلق جهان | ولی سعادت خود را بعالمی ندهند
دریده پیرهن ننگ و نام بر تن خویش | گذشته از سر و فارغ ز زحمت کلهند
مشو فریفتهٔ مکر زاهدان دغل | ببین بدانهٔ تسبیحشان که دام رهند
بصوفیان بد اندیش راز نتوان گفت | اگرچه جامه سفیدند لیک دل سیهند
هزار گونه بلا پیش در رهست ایدل | گمان مبر که ازین دام زیرکان برهند

دلم ز چاه زنخدانش چون خلاص شد
که صد هزار دل آنجا اسیر قعر چهند

بیا بمیکده و حشمت گدایان بین
که هیچم سپه و تاج و تخت پادشهند

غلام همت آزادگان پیر سر خوش
که این گروه ملامت کشان بی گنهند

جمالت گر از پرده بیرون نیاید
ز پرده برون سته چون نیاید

سپاه غمت راه تا در دلم یافت
شبی نیست بر من شبیخون نیاید

نثار رخش گر کنم گنج قارون
ز گنج لبش بوسه بیرون نیاید

چه خوش باشد از دور ساغر تسلسل
گر آسیبی از دور گردون نیاید

مرا خون دل باشد از دجله افزون
ز چشمم چرا خون جیحون نیاید

من از ماهی زلفش اندیشناکم
که چون رفت از کف بافسون نیاید

کشد طبعم از بحر معنی خجالت
گر از عهده حسن مضمون نیاید

اسیر کمند تو گردیده سر خوش
بهر سو که او را کشی چون نیاید

روی تو نسبت به مهر و ماه ندارد
مهر رخ زلف و مه کلاه ندارد

میبردی از ناز و غافلی که ز بس دل
در پیت افتاده کوچه راه ندارد

غیر خم ابروی تو قبلهٔ جان نیست
جز سر کوی تو دل پناه ندارد

آه که از سوز عشق و آتش هجرت
دیده و دل غیر اشک و آه ندارد

بادهٔ بیغش ز دست ساقی مهوش
یک دو سه پیمانه اش گناه ندارد

دل ز کمندش فتد بچاه زنخدان
حلقهٔ زلفش اگر نگاه ندارد

با که شکایت کند ز جور تو سرخوش
زانکه بغیر از تو دادخواه ندارد

رخت ماه و قدت سرو و لبت قند
تو بر خوبان بزرگی و خداوند

رهائی نبودش تا روز محشر
کسی کو شد بدام عشق دربند

خلاصی از سر زلفش محال است
که چین و چنبر است و حلقه و بند

دل عاشق بسان شیشه ماند
که چون بشکست نتوان داد پیوند

جوابم گو اگر دشنام گوئی
دلم خشنود کن از پاسخی چند

بدلها صد نمکدان شور ریزی
کنی از پسته ات گر یک شکرخند

بسر سرخوش ناصحا تا کی نصیحت
کجا سودی دهد دیوانه را بند

فصل بهار است و یار و نار و نی و عود
شکر که اسباب عشرت آمده موجود

روی تو دیدن علی الصباح نباشد
جز اثر بخت سعد و طالع مسعود

گه گشتم غمزه گاه عشوه و نازت
راه گریزم ز هر طرف شده مسدود

طائف کوی تو هر کسی بخیالی
نیست مرا غیر وصل روی تو مقصود

کیست بغیر از ایاز تا نهد از ناز
سلسلهٔ زلف را بگردن محمود

زاهد افسرده شور عشق چه داند
نیست خبر سنگ را ز نغمه داود

این چه خلیلی بود که از غم عشقش
در دل سرخوش فکنده آتش نمرود

دوش از برم گذشت و بر رویم نظر نکرد
افغان من شنید و ز آهم حذر نکرد

الله غرور حسن بود تا چه حد که سر
افکندمش بپا و سر از کبر بر نکرد

دل برد و رخ نهفت و بکویش رهم نداد
بر هیچکس جفا کس ازین بیشتر نکرد

آهم بسنگ خاره و فولاد رخنه کرد
وین طرفه بین که در دل سنگش اثر نکرد

در کویش آنچه آتش رویش بمن نمود
هرگز بموسی آتش نار و شجر نکرد

شد خشک لب ز آب بقا و می طهور
آنکو ز جام باده لب خویش تر نکرد

یک بوسه تا ستانم از آن لعل آبدار
صد بار عجز و لابه نمودم ثمر نکرد

در قعر بحر گوهر مقصود را نیافت | غواص غوطه تا نزد و ترک سر نکرد

سرخوش بگوی عشق نکویان نبرد راه
تا سینه پیش تیر ملامت سپر نکرد

چند عمرم همه در فکرت باطل برود | ساقیا جام پیم ده که غم از دل برود
از غم فرقت لیلی دل مجنون فگار | چون جرس ناله کنان از پی محمل برود
سرو را پای بگل ماند و گل خار شود | سوی بستان اگر این شکل و شمایل برود
نه همین عشق اثر در دل دیوانه کند | بلکه صبر و خرد از مردم عاقل برود
ساربان بار مکن محمل جانان کاین بار | گریم انسان که پی قافله در گل برود
همچو گل چاک زنم پیرهن صبر و شکیب | همه گلهم لاله عذاری ز مقابل برود
ناخدا تقویتی کن بمن از بهر خدا | شایدم کشتی ازین ورطه بساحل برود
بازگردای دل ازین وادی پر خوف و خطر | مشکل این راه که پوئی تو بمنزل برود

سرخوش شامی خور و شادی کن و خوش باش همی
حیف باشد که دمی عمر بباطل برود

از خط و خال تو دل در طمع خام افتاد | با همه زیرکی این مرغ بدین دام افتاد
زاهد در عالم ز قسمت زاهد گردید | رند از روز ازل کافر و بدنام افتاد

آنکه می گفت خم و رطل کفافم ندهد — دیدمش دوش که در بوش بیکجام افتاد

سرو گل در نظرش خوارتر از خار آمد — هر کرا دیده بدان سرو گل اندام افتاد

می حلال است بخاصان و حرام است بعام — خاصه کاین فتنه زنی و آتشی عام افتاد

شرف رتبهٔ انسانیت از کف برود — سروکار تو چو با زمرهٔ انعام افتاد

سر بخدمت بنه ار نعمت و عزت طلبی — کیست کو بی سببی لایق اکرام افتاد

تا که مرگ نیاید ز غم و غصه خلاص — بس که در کشمکش گردش ایام افتاد

تا که بیهوده چه بیهوده بسر خوش که چنین — از سحر واله و حیرت زده تا شام افتاد

کلک مشکین تو اعجاز مسیحا میکند — چون مسیحا مرده صد ساله احیا میکند

دلربائی میدهد حسن ازازل معشوق را — عاشقان را تا ابد بدنام و رسوا میکند

میدهد گل را طراوت بر فراز شاخسار — بلبل شوریده را بیخویش و شیدا میکند

گاه مجنون را کشد از طرهٔ لیلی بدام — گاه وامق را اسیر زلف عذرا میکند

گاه از شاخ شجر بانگ انا الحق میزند — گاه چون موسی مکان در طور سینا میکند

گاه چون زاهد شود در گوشهٔ خلوت گزین — گه چو رندان در میان شهر غوغا میکند

گاه عاشق گاه معشوقست و گاهی عشقباز — گه بکنجی می نشیند خوش تماشا میکند

خود درون پرده و بازیچه های بوالعجب
از برون پرده هر عارف هویدا میکند

تا بعالم فاش سازد سر عشق خویشتن
نطق سرخوش را بدین اسرار گویا میکند

عاقبت عمر چون رود بر باد
باده پیش آر هر چه باداباد

از رخت دور باد چشم حسود
بر جمال تو چشم بد مرساد

مادر روزگار بس فرزند
زاده همچون تو ورنه مانه نزاد

ماهی ای سرو قد ولیک تمام
سروی ای ماه رو ولی آزاد

تو صنم برتری ز حور و پری
که پری پیکرتی و حور نژاد

غنچه از رشک تنگی دهنت
خون دل خورد و لب ز هم نگشاد

نیست از وصل تو دلی خرم
نیست از هجر تو تنی دلشاد

بستد از من همه آنچه خواست دلت
دل من خواست بوسهٔ و نداد

تا سپردم بدست خوبان دل
در دلم غصه ماند و در کف باد

سنگ گریان ز قصهٔ شیرین
کوه نالان ز غصهٔ فرهاد

بجز از وصف حسن تو سرخوش
داستان دگر ندارد یاد

مستم از می میکند شاید چه زیبا می کند
منعم از وی می کند زاهد چه بیجا میکند

در بلا کم کو شد از زاهد ز منع می چه باک
در حیاتم ساقی اعجاز مسیحا میکند

جز بمینای می از دل زنگ غم نتوان زدود
زین دغل بازی که با ما چرخ مینا میکند

لطف اگر بنماید گر قهر می زیبد زوی
هر چه آن زیبا کند انصاف زیبا میکند

ابرو و مژگان و زلف و غمزه اش با یکدگر
عقل و دین و صبر و طاقت جمله یغما میکند

دل بدست آرند مستانرا نه ساغر بشکنند
شیخ الحق ظلم فاحش در حق ما میکند

با چنین با د مخالف نیست امید نجات
کشتی طوفانی ما سیر دریا میکند

جز زیان مایه سودی ناید ش هرگز بکف
با تجارت خانه عشق آنکه سودا میکند

وعده وصل ار دهد سرخوش ترا نبود نصیب
در وفای عهد بس امروز و فردا می کند

آدمی نیست که در حسن تو حیران نشود
یا ز جمعیت زلف تو پریشان نشود

هر که رخسار تورا دید دل از دست بداد
سنگدل آنکه بدیدار تو حیران نشود

نگسلد سلسله از هم دل دیوانه ما
تا صبا زلف تورا سلسله جنبان نشود

منفعی از طعنه زند عاشق دلباخته را
حرف مفت است که معشوق کس ارزان نشود

هرکه در راه تو سر باخت ندامت نکشد
وانکه در کوی تو جان داد پشیمان نشود

لطف حق باید و علم و هنر و فضل و شرف
گر ز یک نقش نگین دیو سلیمان نشود

سر ز خدمت مکش از نعمت و عزت طلبی
هیچکس بی سببی لایق احسان نشود

در طرب کوش و غنیمت شمر ایام نشاط
خاصه این فصل که پیوسته گلستان نشود

شرط اسلام گر این است که گویند و کنند
ای خوشا حالت آنکس که مسلمان نشود

عقده خاطر ما خوش نشود حل بفسون
بی می و جام جز انگشت آسان نشود

آتشی کان صنم از چهره برافروخته بود
تا خبردار شدم خرمن جان سوخته بود

دیدمش دوش که در طرف چمن چون گل سرو
قد برافراخته و چهره برافروخته بود

شمع با شعله سحرگه بندامت می‌گفت
بر من این سوز ز پروانه جان سوخته بود

قدر و قیمت طلبی نخوت بیجا مفروش
جز زیان شیخ چه اندوخته که بفروخته بود

خواجه بگذاشت بمیراث و بحسرت بگذشت
آنچه در عمر بصد خون دل اندوخته بود

چاک زد عاقبت الامر بمقراض اجل
برتنش خلعت هستی که فلک دوخته بود

داد بر باد فنا در غم عشقش بر خویش
هرچه دل از هنر و معرفت آموخته بود

بجز وصال تو حاشا گرم خیال بود
اگرچه وصل تو اندیشه محال بود

بغیر حرف محبت درین سرای سپنج
ز هر که هر چه شنیدیم قیل و قال بود

بجاه و مال چه کوشی که تا فزون گردد
که مال و جاه فزون مایهٔ وبال بود

بعمر تکیه مکن جام می بدور افکن
که تا خیال کنی وقت ارتحال بود

چو نیک و بد همه در روزگار میگذرد
خوش آنکسی که نکوکار و خوش خصال بود

مخور فریب جهانرا که نیکخواه تو نیست
چو دل نهی بعدوئی که بدسگال بود

چگونه دل نرباید ز دست اهل نظر
بدین جمال که در غایت کمال بود

بکوی عشق سلامت مجو که در آنجا
هزار جان بیکی غمزه پایمال بود

هر آنکه گفتهٔ سرخوش شنید در همه عمر
ز رنج فارغ و آسوده از ملال بود

در دام غمت آنکه گرفتار نباشد
از حال دل خسته خبردار نباشد

بستم بکسی عهد که پیمان نشناسد
دادم بکسی دل که نگهدار نباشد

خواهم ز خدا خلوت انسی و امانی
کانجا بجز از ما و تو دیار نباشد

از بخت مساعد بود و طالع مسعود
آنرا که بود یاری و اغیار نباشد

دست از همه شستم بتمنای وصالت
مشکل دل ما را که سزوار نباشد

تا در سر کار تو نمودم دل و جانرا
با هیچکسم جز تو سروکار نباشد

پیداست که چون میگذرد بی تو مرا عمر
با حالت ما حاجت اظهار نباشد

گر در طلب بوسه از ما طلبی جان
انصاف که کم باشد و بسیار نباشد

حلوای عسل دیده ام و شربت شکر
شیرین تر از آن لعل شکربار نباشد

آنرا که نه از عشق بتان حظ و نصیبی است
بیچاره بجز صورت دیوار نباشد

سرخوش شده نقل سخنت نقل زبانها
طوطی چو تو امروز بگفتار نباشد

هر سینه و سر قابل اسرار نباشد
هر دیده و دل منظر دلدار نباشد

از نیش مپندیش اگر طالب نوشی
در گلشن گیتی گل بی خار نباشد

صد شکر که از تربیت پیر خرابات
با نیک و بد خلق مرا کار نباشد

کالای غم عشق متاعی است گران سنگ
ای خواجه ازین جنس ببازار نباشد

می درکش و خوش باش که در موسم نوروز
دیوانه تر از مردم هشیار نباشد

در دایره عشق تو ای مرکز خوبی
کس نیست که سرگشته چو پرگار نباشد

در خواب و خیالیم شب و روز که ما را
افسوس که یک دیده بیدار نباشد

سر در سر سودای تو دادن عجبی نیست
جان نیست درین واقعه بسیار نباشد

در عشق تو مشهور جهان آمده سرخوش

مهجور مدارش که سزاوار نباشد

نمیدانم چه آخر بر سرم سودای یار آرد ... همی دانم که غم بر دل هجوم بیشمار آرد

چه خوش باشد که یاری از سر مهر و وفا روزی ... جفا بگذارد و از سر بر عاشق گذار آرد

بروز دشمنان هرگز نیارد کس چنین خواری ... که یار از دوستی بر روزگار دوستدار آرد

صفای خاطر ار جوئی بده از کف می صافی ... وگرنه محنت دوران بدل رنج و غبار آرد

ازین غرقاب دیگر نیست امید نجات ایدل ... مگر الطاف حق زین ورطه ما را برکنار آرد

بهار نوجوانی را غنیمت دان و شادی کن ... که چرخ پیرت از پیری خزان در نوبهار آرد

بیا امروز که مست از جام وصلی مغتنم میدان ... چه داند کس چه نیرنگی فلک فردا بکار آرد

کنون در ششدر حیرت بناکامی گرفتارم ... ندانم تا چه نقشی باز چرخ کجمدار آرد

بود چون بحر عمان طبع سرخوش در گهرزائی ... که هر دم گوهری شاداب و در شاهوار آرد

وعده کردم با دل غمگین که یارم میکشد
وعده از حد در گذشت و انتظارم میکشد

گر غمین بودم که در انتظارم میکشد ... حال دلشادم بحمد الله که یارم میکشد

وقت بسمل گر بمهربانی دهند از رحم آب ... یار از رحمت به تیغ آبدارم میکشد

گفت بر خاکت پس از کشتن گذر خواهم نمود ... مهربانی بین که باز امیدوارم میکشد

گر بدارم میکشد شرمنده لطف ویم
سرفرازم میکند با افتخارم میکشد

نافهٔ چین گر شود خون دلم نبود شگفت
زانکه دلبر با دو جعد مشکبارم میکشد

رنجه میدارد بقتلم ساعد سیمین خویش
وقت کشتن هم بدینسان شرمسارم میکشد

پیش ازآن کز روزگار بیوفا گردم هلاک
بیوفائیهای خلق روزگارم میکشد

دشمنان بهر قتل سرخوش نیز خوشدل نیستند
چونکه می‌بینند آن زیبا نگارم میکشد

رفتی و در دل ما حسرت دیدار بماند
آه ازین درد که در خاطر افکار بماند

بوفا کوش و جفا کم کن اگر اهل دلی
که بعالم سخن یار وفادار بماند

قصهٔ عشق زلیخا همه آفاق گرفت
حسن یوسف بمثل در همه اقطار بماند

از کمندت نتوان یافت بصد جهد خلاص
بستهٔ بند تو تا حشر گرفتار بماند

وصف رخسار نکویت نتوان کرد بیان
در جمال تو مرا نطق ز گفتار بماند

سر عشقت که نهان داشتمی از همه خلق
با دف و نی همه جا بر سر بازار بماند

در چمن قد دلارای تو چون سرو بدید
دلش از دست شد و پای ز رفتار بماند

وانکه در عشق توام پند و نصیحت میکرد
بر رخت شیفته چون صورت دیوار بماند

نی همین سجه و سجاده بود در رهن شراب
خرقه هم در گرو می بر خمار بماند

عارف از روی تعیین رفع حجب کرد و فزود | زاهد از وسوسه در پرده پندار بماند

سرخوش از نام نکو میطلبی عاشق باش
نیک بخت آنکه گرفتار در این کار بماند

هر دم بهانهٔ دگری ساز میکند | وآنگه عتاب تازه آغاز میکند

از دست اهل هوش رباید زمام عقل | چون چشم نیم مست ز هم باز میکند

گفتند سحر میکند آن چشم دلفریب | دیدم بچشم خویش که اعجاز میکند

از مدعی مپرس خدا را نشان دوست | کآن بیخبر ترا غلط انداز میکند

بلبل اگر نه شیفتهٔ روی گل بود | از شام تا سحر ز چه آواز میکند

چون مرغ کز قفس پرد سوی آشیان | مرغ دلم بکوی تو پرواز میکند

آنجا که یار و تار و نی و جام می بود | غافل کسیکه ز جم قصه ساز میکند

دل را خلاص نیست ز موی تو چون بلا | مرغی که جا بچنگل شهباز میکند

غماز گر میان من و دل سرشک نیست | راز دلم برای چه ابراز میکند

بردار میکشد بگناه محبتم | ما را بدین وسیله سرافراز میکند

از جان عزیزتر نبود سرخوش از صفا
خواهد کند نثار روی او ناز میکند

در کیش خوبرویان رسم وفا نباشد — وین خیل را خیالی غیر از جفا نباشد

گفتم که عقدهٔ دل بگشا ز تار زلفت — گفتا گره گشائی در کار ما نباشد

خوش دانه ایست خالش بر کنج لب و لیکن — این دانه را اگر از پی دام بلا نباشد

گردی اگر ز یاران بیموجبی جدائی — هرگز خیالت ای دوست از ما جدا نباشد

این تیره بختی از من مشکل کناره گیرد — وین شام محنتم را روز از قفا نباشد

روی از نیازمندان ای نازنین مپوشان — ظلمی چنین ز خوبان هرگز روا نباشد

گر دردمند عشقی تن بر بلاک می نه — دردی است درد عشقش کآن را دوا نباشد

کبر و ریای زاهد ما را ز وی بری کرد — داند که این بیابان را پ و ریا نباشد

سرخوش مکن شکایت از جور خوبرویان
در کار عشقبازی چون و چرا نباشد

با ما اگر ترا سر جور و جفا بود — حاشا که با تو نیت ما جز وفا بود

دل بسته ام بحلقهٔ گیسوی دلبری — کآنجا هزار دل ببلا مبتلا بود

تیر قضا ز شست قدر چون شود رها — بیچاره را چه چاره بغیر از رضا بود

گر همچو خضر چشمهٔ حیوانت آرزوست — پرکن ز می پیاله که آب بقا بود

در دیده ام عزیز ترا ز نور دیده ٔ — گر بی تو خون ز دیده فشانم روا بود

خوش باش تا ز عمر تو باقیست یکنفس / کم خور غم زمانه که آخر فنا بود

دری بسفت بی‌نظیر و گفت دلپذیر / کافزون هزار گنج زرش در بها بود

سرخوش مکن شگفت ز فقر و غنای خلق

هر کس هر آنچه یافت همانش سزا بود

بخوبی گرچه در عالم ترا همتا نمی‌باشد / ز خیل عاشقانت هم کسی چون ما نمی‌باشد

نه تنها نیست چون رویت گلی در گلستان / که سرو بوستانی هم بدین بالا نمی‌باشد

ز شوق عارضت ای شمع جمع شاهد خوبان / چو پروانه مرا از سوز جان پروا نمی‌باشد

نشاید طرف بربستن ز کالای غم عشقت / که جز رنج و زیان سودی درین سودا نمی‌باشد

بقدر خویش دلریشند از غم منعم و مفلس / درین عالم بساطی جز غم و غوغا نمی‌باشد

فلک گر بر مرادت ساعتی گردد مشو ایمن / که گر امروز را همسر بود فردا نمی‌باشد

سپهر پیر را با ما نباشد جز جفا کاری / وفا در طبع این مکاره رعنا نمی‌باشد

پس از سعی فزون در خدمت بسیار دانستم / که در کنج جهان جز رنج جانفرسا نمی‌باشد

بده ساقی بسرخوش ساغری ز افراح روح افزا

که داروئی بدفع غم به از صهبا نمی‌باشد

ایشوخ پریچهره جفا تاکی و تا چند / آزردن ارباب وفا تاکی و تا چند

آزار دل غمزدگان چند پسندی — افزودن غم بر غم ما تا کی و تا چند

ای پادشه کشور خوبی و ملاحت — غافل شدن از حال گدا تا کی و تا چند

یکره بمحبت نظری کن به محبان — بر خسته دلان جور و جفا تا کی و تا چند

ای زاهد خودبین ز خدا شرم کن آخر — این وسوسه و زهد ریا تا کی و تا چند

هر دانهٔ تسبیح تو دامی بود از شید — با خلق خدا مکر و دغا تا کی و تا چند

سرخوش سخن از ساغر می سر کن و ساقی — تن در زدن از بزم صفا تا کی و تا چند

هر جا بهشت رویی آنجا بهشت باشد
در کعبه گر کند جا ور در کنشت باشد

در دل چو عشق ره یافت از آب و گل چه نسبت — فرقی نمی نماید گر خوب و زشت باشد

عیبم مکن برندی ای زاهد ریاکار — بر من ز کلک تقدیر این سرنوشت باشد

چون در جهان نپاید نیکو خصال و بدخو — نازم بحال آنکو نیکو سرشت باشد

از خاک ما کند خشت چون عاقبت زمانه — یا رب که بر سر خم آن خاک خشت باشد

می با بتی دلارام بخشد نشاط دیگر — خاصه که بر لب جو یا طرف کشت باشد

سرخوش بنقد امروز در دوزخ فراقی
فردا چه سود جایت گر در بهشت باشد

اختیار آنکه عشق یار کند | بایداو ترک اختیار کند
عشق در سینه دلی که یافت قرار | عقل از بیم جان فرار کند
جز دو چشم چو آهوی تو که دید | صید صیاد در اشکار کند
ناگزیر است طالب رخ گل | کاحتمال جفای خار کند
ترسم این اشک سرخ و گونهٔ زرد | سر پنهانت آشکار کند
با دلم آنچه خواست کرد دلش | تا بجانم غمش چکار کند
روزگارم چگونه خوش باشد | با جفائی که روزگار کند
خواهش بوسی از لبش کردم | تا تسلی قلب زار کند

گفت من حاضرم ولی سرخوش
کی بیک بوسه اختصار کند

فلک دور از سر کویت مرا در اضطراب آرد | چو آن ماهی که صیادی بخاک اندز آب آرد
بجز آن قامت موزون که دارد چهرهٔ گلگون | کسی نشنیده بر سرو سیمین آفتاب آرد
ز دست ساقی مه رو شگفت آید مرا امشب | که از کف تا بدش خورشید یا جام شراب آرد
اگر خواهی که در پیری جوانی از سر گیری | بر کش شاهدی رعنا که در شیب شباب آرد
ز چشمم گر بگذرد چون برق و بر سوزد دلم چند | مگر عمر من است ابر نیسان که در رفتن شتاب آرد

دعایش میفرستم تا بداندکش ثنا خوانم
چو باز آید فرستاده بدشنامم جواب آرد

بمستی زان کنم ویران اساس هستی خودرا
که شاید گنج عشقش رو درین کنج خراب آرد

شرابم اشک خونین دیده ساغر مردمش ساقی
دل صد پاره از لخت جگر بهرم کباب آرد

زچشم خون فشانم تار کابش موج خون آید
بهنگام جدائی پا چو جانان در رکاب آرد

بتاب ای آفتاب فیض از رحمت بمشتاقان
نزیبد از چنین روئی که رو اندر حجاب آرد

ز آب آتشین ساقی بسر خوش ساغری بخشا
که شاید خاطر افسرده ام در التهاب آرد

شوخ من طره مشکین چو بهم برشکند
رونق نافه برد قیمت عنبر شکند

صف شکن فتنه فکن عربده جوئیست مرا
که بیک غمزه دل خلق سراسر شکند

با چنین قد دلارا چو به بستان گذرد
خم شود قامت شمشاد و صنوبر شکند

زلف پرچین چو بهم برشکند از سر ناز
دل غمدیده عشاق فزونتر شکند

مرغ دل در کف طفلی است که در هر نفسی
گه کشد در شکن دامش و گه پر شکند

تکیه بر مهر فلک تا نکنی کاین غدار
قلب دارا ددود و فرق سکندر شکند

بیسبب رنجه کند خاطر ما واعظ شهر
کاشکی بر سراو پایه منبر شکند

نتواند شکند قیمت گوهر اگر ف
سنگ نالایق اگر دانه گوهر شکند

سهل باشد دلم از سنگ جفا گر بشکست
سرخوش از دوست نرنجد اگرش بشکند

گرم هلاک پسندی تو هیچ باک نباشد — که دردمند ترا چاره جز هلاک نباشد
ندانم از چه سرشتی مگر که حور بهشتی — که این صفا و لطافت در آب و خاک نباشد
چه نسبت است رخت را به آفتاب جهانتاب — که آفتاب چو روی تو تابناک نباشد
کدام دل که نه از عشوهٔ تو گشته پر از خون — کدام سینه که از غمزهٔ تو چاک نباشد
که گفته زادهٔ رز را حرامزادهٔ ناپاک — حلال زاده تری از نتاج تاک نباشد
صفای دل طلب ار زانکه طالب رخ یاری — که عکس می نپذیرد چو شیشه پاک نباشد

کسی بکوی محبت قدم نهد که چو سرخوش
ز نام و ننگ و ز جور و جفاش باک نباشد

ز هجرش بس خون دل از دیده ام که روان گردد — خدایا در دل اندازش که با ما مهربان گردد
بیا بر بام و بنما روی چون خورشید بی حایل — بهل جانا که یکچندی زمین چون آسمان گردد
بجز آن طرهٔ مشکین فرو از آن رخ زیبا — که دیده سنبل تر بر سر گل سایبان گردد
ز حال ناتوانان تندرستان چون شوند آگه — مگر آنکس که از عشق تو چون ما ناتوان گردد
خلایق کاروانی غافل و چون دزد غارتگر — بقصد جان اجل پیوسته دور کاروان گردد

بجام افکن می و در دور افکن جام را ساقی
که این هیچکس نتواند از دور جهان گرد

بجز آن غمزهٔ چالاک خون آشام خنجرکش
که دیده روز روشن مست با تیر و کمان گرد

با سایش محتسب ای خواجه هرگز اندران گلی
که سلطان در حرم مست و حرامی پاسبان گرد

چو سر عشق پیش آمد خموشی پیشه کن سرخوش
زبان کی حد آن دارد که انجا ترجمان گرد

دلم ز حلقهٔ صوفی صفا نمی بیند
صفا ز صحبت اهل ریا نمی بیند

چنان بخود شده مشغول از سر نخوت
که غیر خویش کسی را بجا نمی بیند

محبتی به ضعیفان سزا نمی داند
شفقتی به غریبان روا نمی بیند

خدای جوید و پندار دار سر پندار
که این مکاید او را خدا نمی بیند

بهل حکایت صوفی بده پیاله که دل
بجز ز باده صافی صفا نمی بیند

ز بنده پروری خواجه ام شگفت آید
مگر که حال من بینوا نمی بیند

برای برگ گلی بلبل پریشان حال
چه سود نقش که ز خار جفا نمی بیند

طبیب بسرخی رویم همی به بیند و نبض
ولیک رنج جگر سوز ما نمی بیند

ازآن زمان که بزلف تو بست دل سرخوش
چه ها نمی کشد از غم چه ها نمی بیند

دل اسیر خم آن طرهٔ طرار آمد
عاقلان مژده که دیوانه گرفتار آمد

صد دل خستهٔ بشکستهٔ پر محنت و داغ
شور محشر ز فراق تو پدیدار آمد

آنکه از صومعه بیرون ننهادی قدمی
دیدمش دوش که سرمست ببازار آمد

هر کجا پای نهی پر شود از مشک عبیر
طرهٔ خم بخمت طبلهٔ عطار آمد

غمزهٔ شوخ تو ویران کن بنیاد خرد
نرگس مست تو خصم دل هشیار آمد

بلبل از چیست که مستانه کشد نغمهٔ وصل
گر نه گل جلوه کنان باز بگلزار آمد

روز می آید که بناچار عزیزش دارند
آنچه اندر نظر خلق جهان خوار آمد

کاشکی باز آمدی آن عهدشکن از در مهر
خاصه اکنون که سرا خالی از اغیار آمد

گر سلامت طلبی سر درون فاش مکن
کرد منصور که جایش سر دار آمد

چشم ارباب نظر خواب نگیرد سرخوش
قابل منظر او دیدهٔ بیدار آمد

نوای ناله از مرغ هزار می آید
خروش تازه از مرغ زار می آید

مگر که حادثه شرح نموده است بگل
که نالهٔ دل بلبل بکار می آید

بعندلیب بگوئید کم کند افغان
که باز گل ز دم نو بهار می آید

عجب نباشد اگر غرق آب دیده شوم
ز سیل اشک که بی اختیار می آید

ز روزگار ستمگر چگونه گردم شاد — گر این ستم بمن از روزگار می آید

نثار مقدمش از فرط شوق جان سازم — هر آنکه مژده رساند که یار می آید

مرا ز در و گهر در نظر عزیزتر است — گر آب دیده بچشم تو خوار می آید

غذای روح بود باده لیک بی رخ او — بکام من چو قضا ناگوار می آید

بجان اهل حسد آتش او فتد سرخوش — ز بسکه نظم خوشت آبدار می آید

لعل لب دلکشت مست شرابم کند — شیوه چشم خوشت خانه خرابم کند

خدمت ساقی کنم منت ساقی برم — مست و خراب ار مدام از می نابم کند

با همه خدمت که من از دل و جان می کنم — از چه بجای عطا خواجه عتابم کند

بستهٔ این حضرت و بندهٔ این درگهم — گر بغلامی قبول یا که جوابم کند

آه که از فرقتش سوز درون آب چشم — سوختهٔ آتش و غرقهٔ آبم کند

سلسله در گردن شیر فلک افکنم — گر سگ این آستان خواجه خطابم کند

تا چه گناه و خطا دیده ز سرخوش که باز — خشم و عتاب آورد جور و عذابم کند

امروز ترک چشمش با ما عتاب دارد — بی جرم و بیجنایت عزم عذاب دارد

جائیکه کرده خورشید بر بندگیش اقرار
مهتاب پیش رویش دیگر چه تاب دارد

از چشم اشکبارم چون بحر شد کنارم
در حیرتم که تا کی این چشمه آب دارد

ای روی بهشت و بستان خرم ترا بهشت است
ساقی بسان رضوان در کف شراب دارد

چون خسرو شکفتم من چون توبه شکستم من
اکنون چنین گناهی حکم ثواب دارد

پامال ظلم کرده خون سیاوش آخر
زین غصه‌ها که در سر افراسیاب دارد

مطرب بیک ترانه از سر ربوده هوشم
ساقی زیک پیاله عقلم خراب دارد

بر قصد دل ز ابرو نیلی کمان کشیده
بر حلق جان ز گیسو مشکین طناب دارد

گفتا مگر که وصلم در خواب خوش ببینی
پندار داو که سرخوش بیدستخواب دارد

جانانه ست برکف جام شراب دارد
یا قرص مه تقابل با آفتاب دارد

برخیز و کام خشکم ترکن ز ساغر می
بر تشنه آب دادن بالله ثواب دارد

در پای خم مدامم ساقی مدام درده
تا تشنه آب جوید تا چشمه آب دارد

باز آمد و بهر شورش با ما سری گران است
از خشم چین برابرو بر لب عتاب دارد

بر مهر بسته پرده بر مه نهاده سرپوش
حیف از چنین جمالی کاندر نقاب دارد

تا دیده دیده و دل خواهست آن یار نازنین را
نه دل قرار گیرد نه دیده خواب دارد

باز از دور ساغر ساقی خراب گردان   چون بر خرابی ما گردون شتاب دارد

پیمانه سر دلم با سودای نوجوانیست   پیرست و باز در سر شوق شباب دارد

سرخوش بپای جانان خواهد که جان سپارد   ایزد دعای او را اگر مستجاب دارد

ز حسن روی تو فردوس آیتی باشد   ز قامت تو قیامت کنایتی باشد

بناگزیر شود در کمند عشق اسیر   هر آنکه صاحب عقل و درایتی باشد

اگر به تیغ ستم دیده دوزدش معشوق   نه عاشق است که او را شکایتی باشد

رهایی ز دل خسته کن در آن خم زلف   گرت بحال غریبان عنایتی باشد

بغیر عشق و محبت نباشدش تقصیر   اگر شهید غمش را جنایتی باشد

بسر آن طریق که نبود نهایتش پیدا   گمان مدار که آنرا بدایتی باشد

کسی ملول نگردد ز قصه سرخوش   که شرح عشق تو شیرین حکایتی باشد

در سر کوی مغان آنکه مکانی دارد   خاطر آسوده ز آسیب جهانی دارد

ساکن میکده هرگز نخورد غم که چنین   مسکن امنی و مأوای امانی دارد

شاد و غمگین مشو از سود و زیانی که بدست   هر زیان سودی و هر سود زیانی دارد

با غم عشق گر از پای فتد نیست عجب	آنکه بر دوش چنین بار گرانی دارد
چون نشوی غره بعمری که نمایش بقاست	چون نهی دل به بهاری که خزانی دارد
در جوانی شود ار پیر نه جای عجب است	آنکه در سینه چو من داغ جوانی دارد
خواهی آزار نبینی مکن آزار کسی	بشنو این نکته که خوش سر نهانی دارد
هر چمن سیری و هر سبزه صفائی بخشد	هر گلی بوئی و هر مرغ فغانی دارد
گو به بیداد گر غافل جاهل که جهان	داور و دادگر و داد ستانی دارد

تا سبق خوان غم عشق تو آمد سرخوش
طرز نو در سخن و طرفه بیانی دارد

دل در جفای دوست بغیر از وفا چه کرد	وآن سنگدل بجای وفا جز جفا چه کرد
بلقیس پا بملک سلیمان نمی نهاد	ور این میانه پیک دیار سبا چه کرد
در عین وصل زهر فراقم بکام ریخت	بر من ببین قدر چه نمود قضا چه کرد
واعظ درون مسجد و محراب آنچه کرد	از بهر خلق بود برای خدا چه کرد
غیر از ملال و حسرت و زاری درین جهان	منعم چه دید و شاه چه برد و گدا چه کرد
داند کسی که میبرد از من خبر بدوست	بلبل چه گفت و گل چه شنید و صبا چه کرد

سرخوش بگوی هجر تو جان داد و کس نگفت

درویش چه بد طبیب که بوده دوا چه کرد

مه طلعتان که دعوی مهر و وفا کنند
هرگز نشد که کام دل ما روا کنند

هر سو که رو کنند برآرند رستخیز
هر جا که پا نهند قیامت بپا کنند

چون میکنند دعوی مهر و وفا چرا
بر عاشقان غمزده جور و جفا کنند

با ما هر آنچه میکنی اید وست خوشدلیم
از عاشقان خطاست که چون و چرا کنند

هر مفصلم ز عشق تو فصلی کند بیان
گر بند بند من چو نی از هم جدا کنند

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
این درد را چگونه طبیبان دوا کنند

آنان که دیده اند اثر کیمیای عشق
حاشا که عمر در طلب کیمیا کنند

زاهد مکن ملامت رندان می پرست
گز باده شست و شوی در آن ازریا کنند

منت پذیریم از کرم ساقیان بزم
گر ساغری بسر خوش مسکین عطا کنند

عاجز شدم از حساب کاغذ
وز زحمت الکتاب کاغذ

گر جمع شود مرا مکاتیب
ترتیب شود کتاب کاغذ

با اینهمه نامه آن جفا کیش
ننوشت مرا جواب کاغذ

ننوشتن نامه خود جوابست

سرخوش چه کنی حساب کاغذ

صف زده مژگان سیاهش نگر — یکتن و یکدشت سپاهش نگر

در خم ابروش ده جای دل — سایهٔ شمشیر پناهش نگر

قامت چون سرو بلندش ببین — طلعت رخشنده چو ماهش نگر

برد دل و دین من از یک نظر — فتنهٔ فتان نگاهش نگر

از عرب آمد عجم دل ربود — دلبری و قدرت و جاهش نگر

اژدر موسی بست در گیسوی او — مار سیه زیر کلاهش نگر

سرخوش از آن لحظه که شد صید عشق
روز سیه حال تباهش نگر

دل شکسته مجروح خسته بی تقصیر — بتار طرهٔ خم در خم تو گشته اسیر

قرار یافت دلم چون بزلف او پیوست — علاج مردم دیوانه نیست جز زنجیر

ز عشق طلعت لیلی وشان شدم مجنون — کنون چه چاره کنم چیست عاقلان تدبیر

مزن بخیل خرابات طعنه از ره جهل — که گشته از ازل این قوم را چنین تقدیر

بسنگ خاره بسی سخت تر بود دل یار — عجب مدار گر آهم نمیکند تاثیر

بجان دوست که چشم از وفا بهم نزنم — گرم بجان رسد از نوک غمزه ات صد تیر

گشته مسئله حل ازین کبود ورق — بقدر فهم کند هرکس آیتی تفسیر

خلاص اگر طلبی زاهدا ز عجب و ریا — در آب میکده از خم باده کن تطهیر

بسر خوش آنچه ز هجر رخ تو میگذرد — بصد رساله نگنجد اگر کنند تحریر

بیار باده که بزمی است خالی از اغیار — حبیب در بر و طالع بکام و دولت یار

دگر ز دور سپهرم بدل چه غم باشد — که دلبرم بود از مهر مونس و غمخوار

بهار و طرف گلستان و یار و مطرب و می — نوای بلبل و بوی گل و فغان هزار

بجلوه گلبن زیبا چو آتش موسی — بنغمه بلبل شیدا بسان موسیقار

کند بدیده حسرت نظر خجل نرگس — زند ز آتش غیرت شرر بجان گلنار

نشاط گریه مستی بنفشه را لب جو — چنان نموده که جوشش میرود بکنار

کنون علاج غم دل ز می چرا نکنم — که شیخ میدهد از بهر جرعه دستار

من از خطای کنم با عطای حق هیچ است — که کاه را به کوه کی بود مقدار

ندانمت چه اثر در سخن بود سرخوش — که عقل و هوش رباید ز مردم هشیار

صبحست و میوزد در چمن باد مشکبیز — شد بوستان بهشت چه خسپی ندیم خیز

بر چین اثاث زهد در افکن بساط عیش | سر کن سرود عشرت و رندانه می بریز

چشم امید من نبود جز بکوی او | مشتاق کعبه چون نکند روی درحجیز

گفتار دلکشم چو نگاری است بی نگار | افکار ساده ام چو عروسی است بی جهیز

ابرویش ار کند پی قتلم اشارتی | من سر بصد شعف بسپارم به تیغ تیز

با عشق عقل را نبود نیروی مصاف | با باد پشه را نبود قدرت ستیز

چون من اسیر و خسته نباشد بکوی عشق | نه طاقت قرارم و نه قدرت گریز

گر در قیامتم نظر افتد بروی تو | برپا کنم ز شوق دو صد شور رستخیز

سرخوش بعاشقی تو ز پروانه کم مباش
مستانه جان بسوز و مکن ز آتش احتریز

بیار ساقی از آن باده طرب انگیز | که تا در افکنم آتش بخرقه پرهیز

بخیل دردکشان جام می پیاپی ده | بفرق اهل حسد خاک غصه و غم ریز

دلم ز صومعه بگرفت و قصه زاهد | بگوی مطرب مجلس حدیث عشق آمیز

من از فراق تو پروا ندارم از محشر | که نیست کم شب هجرت ز روز رستاخیز

بیار راه نجویم به صد هزار حیل | بدوست دست نیابم بهیچ دست آویز

جز آستانه طاعت منه سر تسلیم | رضای حق طلب و از قضای او مگریز

ز شعلهٔ سخن آبدار خود سرخوش
بزن بجان من اهل محبت آتش تیز

به تیر غمزه دو چشم بدوخت همچون باز
که دیده می نکنم جز بروی خویش باز

فریب عالم فانی مخور که طایر جان
به آشیان بقا زین قفس کنم پرواز

بشکر آنکه جهانت بکام میباشد
ز لطف خاطر نومید خستگان بنواز

همیشه نعمت گیتی میسرت نشود
مدام بخت مساعد نباشدت بمساز

ترا که روز بعشرت گذشت و شب بطرب
ز روز من چه خبر داری و شبان دراز

مرا دلی است لبالب ز غصه لب خاموش
جهان بشورم اگر قصه کنم آغاز

چو سرخوش از بد و نیک زمانه لب دربند
خموش باش و مزن دم که نیست محرم راز

گلخنی را گلشنی نیکو نماید خار و خس
عنکبوتی را تذروی در نظر آید مگس

آنچنان کز تخت شاهی خسروی شادان بود
شادمان از بخت خود باشد بشبگردی عسس

چون ننالم من غمین کز همرهان ماندم جدا
چون ننالد طایری تنها اسیر اندر قفس

لرزدم پیوسته دل زین رباط بی ثبات
گه ز آزادی جمل وگه ز غوغای جرس

نوبهار آمد نشاط و کامرانی بایدم
بی می و مطرب نشاید زندگانی پیش و پس

جز خیال خوبرویان نیست در دل آرزو
جز وصال مه‌جبینان نیست در جانم هوس

سرخوش اندر خرمن آزادگان آتش زند
گر برآرد همچو نی از سینه سوزان نفس

در کوی خرابات آشنا از غم دوران باش
وارسته ز محنت شو آسوده ز حرمان باش

بی وسوسه زاهد بی دغدغه خاطر
پیمانه می درکش بر سر زن پیمان باش

جمعیت اگر جوئی از تفرقه ایام
چون زلف پریشانش پیوسته پریشان باش

تحصیل سعادت را از کوی شهادت کن
مقصود حبیبان شو محسود رقیبان باش

گر گنج غنا خواهی اسیر قناعت جو
نه چاکر خاقان شو نه بنده قاآن باش

زان پیش که پر گردد پیمانه ایامت
پیمانه می درکش سرمست و غزلخوان باش

در کاخ سپنجی چند پژمرده و غمناکی
در شاخ طرب آویز خرم شو و خندان باش

سرخوش اگرت جانان خوشدل ننمود از وصل
قربان بپذیر از جان دلخسته هجران باش

دست رس خورشید را نبود بعطف ترکشش
بسکه خوبان صف روند انجم صفت پیرامنش

چشم مستش دل ز دست شیرمردان میبرد
تا نپنداری که رمست آهوی شیرافکنش

کور شد یعقوب از بس در غم یوسف گریست
کو بشیری تا رساند مژده پیراهنش

آنکه در سودای او عمرم سراسر در گذشت
سرگران از چیست یارب می ندانم با منش

موشکافی بین که عیسی را بچرخ چارمین
جستجو کردند سر تا پا پی یک سوزنش

یار سیمین بر که بی زر زاری کس نشنود
کی کند تاثیر آهم در دل چون آهنش

آنچه از هجرش گریبان تحمل چاک شد
سرخوش اندر بر کشیدی کاش چون پیراهنش

بر در دیر مغان مغبچهٔ دیدم دوش
که ربود از کف من دین و دل طاقت و هوش

هم ز ابرو دو رهٔ تیر و کمانی در دست
هم ز موی سیه افکنده کمندی بر دوش

گفتمش نکتهٔ از عشق بیان کن فرمود
هیچ جز طلعت معشوق از آن چشم بپوش

گفت معشوق گر از روی جفا نیشش زند
عاشق آنست که از نیش برد لذت نوش

خواهش بوسه گر از آن لب شیرین کردم
کرد اشارت که خموشی ادب آمد خاموش

گفتمش تیغ زنی بر سر و گوئی کمنال
گفتم آتش فکنی در دل و گوئی که مجوش

گفت سرخوش خمش افسانه گو حیله مجو
پخته شو چند چو خامان کنی افغان و خروش

مگر که دایه فرو ریخت شهد در دهنش
بجای شیر که طعم شکر دهد سخنش

چرا ز شرم رخش جامه گل به تن ندرد
که غنچه را شده خون دل ز تنگی دهنش

بود کنار و برش چون بنفشه مشک‌فشان | گر ز برگ گل افکنده اند پیرهنش

خدنگ سینهٔ عشاق ناوک نگهش | کمند گردن مشتاق زلف پرشکنش

بساط عشرت خسرو خوش است با شیرین | هلاک اگر نکند تیشهٔ آه کوه‌کنش

مسافری که بکوی غم تو بار افکند | هیچ روی دگر یاد ناید از وطنش

ز سیر باغ دل خسته را فراغ آمد | که چون تو سرو چمانی برست از چمنش

چه پیکری است خدا را که پای هر چشمم | که نظاره بلغزد ز صافی بدنش

بیک نظر دل زاهد چه از کف ببری | اگرتا خجل کنی از زهد خشک خویشتنش

و گر ز عشق تو تا صبح ملالتم نکند | اگر غمت بنشاند شبی بزرفنش

عجب مدار گر از سوز عشق سرخوش را | برون جهد پس از مرگ شعله از کفنش

اثری شادی و غم را نبود در دل ریش | با غمش بیخبرم من ز غم و شادی خویش

آنقدر از پی روزی مده آزار بخویش | که ترا رزق مقدر برسد بی کم و بیش

از خیال لب نوشین تو شبهای فراق | میزند بر تن من هر بن موئی سر نیش

با غم عشق تو آمیخته جانهای فکار | در خم زلف تو آویخته دلهای پریش

چشم مخمور تو بر جان زندم تیر هلاک | لب شیرین تو ریزد نمکم بر دل ریش

پیش و پس میگذرد قافله عمر ولی / کس نداند که چه آید پس ازین مرحله پیش

خون شد از ناله زارم جگر دشمن و دوست / سوخت بر حال فکارم دل بیگانه و خویش

ای توانگر به فقیر از سر نخوت منگر / گر قناعت زده پا بر سر عالم درویش

مهربانی نکند شاه ستمکار به خلق / پاسبانی چو کند گرگ بداندیش به میش

کیش و مذهب اگر اینست که ای شیخ تراست / بعد ازین من نکنم پیروی مذهب و کیش

سرخوش از خوی بد هیچکس آزرده مباش
وآنچه بد گفت ترا در حق او نیک اندیش

نصیحتی کنمت سودمند بگشا گوش / شرف اگر طلبی در جهان بدانش کوش

مزیتی که بشر را بجانور باشد / همین فضیلت علم است و عقل و دانش و هوش

نسب چه سود کسی را که نیست فضل و هنر / خوش است این سخن اما بگوش نکته نیوش

ز طالع کج و اندوه هجر من چه خبر / ترا که بخت بکام است و یار در آغوش

چو خواهی از غم و قید جهان شوی آزاد / مقیم کوی خرابات باش و باده بنوش

بوصل دوست عجب نیست زاری عاشق / که عندلیب نگردد بفصل گل خاموش

ز عشق روی تو ای گلبن لطافت و ناز / چو بلبلان شب و روزم بود فغان و خروش

بزخم نیش تحمل ببایدش ناچار / کسیکه می طلبد در زمانه لذت نوش

نشد ز مدرسه سرخوش مراد دل حاصل

خوشا سرای مغان و صفای باده فروش

غمین مباش ز جور سپهر ای درویش | که از غم تو نگردد فلک ز عادت خویش

بنوش باده و مشنو حدیث واعظ شهر | که وقت هست پس از این نفس چه آید پیش

ببست دین و دلم آن دو طره طرار | بخست جان و تنم آن دو چشم کافرکیش

چه شورها که مرا در سرست چون فرهاد | از آن نمک که ز شیرین لبی است بر دل ریش

نصیحتم مکن ای خواجه در غم عشقش | که نیست در سر من عقل مصلحت اندیش

بعیش و نوش جهان زینهار غره مشو | که عیش آن همه طیش است و نوش آن همه نیش

اجل رها نکند آستین شاه و گدا | قضا امان ندهد بر توانگر و درویش

ز انعکاس صدا این دقیقه خوش دریاب | که هر چه میشنوی گفت تست بیکم و بیش

دل از خیال تو حاشا که برکند سرخوش

ز بیم جور رقیب و جفای بداندیش

سخت بیمار شدم از نگه بیمارش | ترسم آخر بقیامت بکشد دیدارش

گرچه آزار دل خلق جهانی طلبد | هیچ دل نیست که جوید نفسی آزارش

یارب از چیست که در میکده غم راه نیافت | مگر از خاک بهشت است گل دیوارش

غافل از شعبده چرخ ستمکار مباش
که بود تشنه بخون ثابت و هم سیارش

ساعتی گر شود ایام ترا رام مناز
گرم تا شام نمانده است کسی بازارش

همچو منصور شود زیب سر دار سرت
پیش نامحرم اگر فاش کنی اسرارش

شیخ گر وسوسه جام می رندان شکند
ترسم آخر گرو باده رود دستارش

طوطی طبع مرا پرورش از قند بود
کاینهمه شهد و شکر میچکد از منقارش

جام می نوش و مخور غصه بیجا سرخوش
تا جهان بوده چنین بوده بما رفتارش

فغان زان زلف حلقه حلقه بر دوش
که کرده عالمی را حلقه در گوش

بجز زنجیر زلف آن پری وش
ندیده هیچکس جادو زره پوش

شب و روزم بسوی آسمان دست
که تا دستی کشم یادی در آغوش

سخنگویان بوصفش مات و حیران
سمن رویان ز رخسارش مست و مدهوش

خضر گر دیدی آن لعل روان بخش
نمودی چشمه حیوان فراموش

شراب پخته خامان را نشاید
مده جز پخته را کافتاده از جوش

بیا مطرب سرودی تازه کن ساز
برو واعظ دگر بیهوده مخروش

نیازت می کنم جان گرامی
بمن زین بیش ای جان ناز مفروش

کنون سرخوش بشادی بگذران عمر
بپیچ و از ذکر یار و قصهٔ دوش

زاهد و صومعه و سبحه و سجاده خویش
من و جام می و وصل رخ جانانهٔ خویش

شیخ از باده دهد توبه بیهوده مرا
من به پیمان بکشم دست ز پیمانهٔ خویش

عشق لیلی وشیم شیفته مجنون کرد
تا چه آید بسرم از دل دیوانهٔ خویش

گر وفا عادت معشوق نبوده است چرا
شمع گریان بود از حالت پروانهٔ خویش

با تو پیوستم و از قید دو عالم رستم
بس شرف دارم ازین همت مردانهٔ خویش

غوطه ور آمده در لجهٔ خون مردم چشم
تا بدست آورد آن گوهر یکدانهٔ خویش

کنج درویشیم و گنج قناعت حاصل
شکرها دارم ازین طالع شاهانهٔ خویش

ای دل ار خاطر آسوده بعالم طلبی
پای بیرون منه از گوشهٔ کاشانهٔ خویش

عندلیبان بتماشای گلستان خوش باد
جغد را باز گذارید بویرانهٔ خویش

ساقیا در ده از آن می که ز شادی فکنم
بر فلک غلغله از نعرهٔ مستانهٔ خویش

هر کسی خاطر خود را بمقامی خوش دید
زاهد و صومعه و سرخوش و میخانهٔ خویش

من نمیگویم چو مجنون بیخود و دیوانه باش
چون ببزم دوست ره بردی خوش و بیگانه باش

یاد م از تیر مژگان چون نمی‌ترسی منصور وار
از برای دادن جان چابک و مردانه باش

میبرد دل از دست و هوش از سر میبرد
با خبر از فتنهٔ آن نرگس مستانه باش

در هوای دانهٔ خال از خطش ایمن مشو
بنگر اول دام آنگه در خیال دانه باش

یا ز شمع عارضش چشم طمع ای دل بپوش
یا که بی‌پروا بجان بازی تو چون پروانه باش

از طواف خانهٔ گل حل مشکل کی شود
چشم دل بگشای و در تحصیل صاحبخانه باش

چند سرخوش بر سر پیمانه پیمان بشکنی
یا به پیمان سر بنه یا بر سر پیمانه باش

دیده ام هرگز نگردد سیر از سیر جمالش
هر چه افزون بینمش افزون شود شوق وصالش

جلوهٔ آن قامت موزون که باد از چشم بد دور
وه چه خوش بودی نبودی تا قیامت گر زوالش

در نظر سهل آمد اول بار کار عشق بازی
چون گرفتار آمدم دیدم که مشکل شد مآلش

خونم از دل گر بریزد غمزهٔ خونخوار جانان
از دل و جان میکنم خون دل خود را حلالش

آنکه عمری از غم هجران ملولم داشت یا رب
تا ابد هرگز مباد از غم دوران ملالش

من نه آن باشم که گر دشنام دهی یادش زمانی
حاش لله گر کنم آنی تغافل از خیالش

سرخوش و کوی مغان و جام دردآلود اید
برتو ارزانی کنار کوثر و آب زلالش

هرکه ورزد بخط و خال نکویان اخلاص — دیگرش نبود ازین دانه و این دام خلاص

چشم فتان تو خونها کند از هر نگهی — گوئیا نبودش اندیشه ز دیوان قصاص

به چمن مژده ز وصل تو مگر داد نسیم — که شده لاله قدح بخش و صنوبر رقاص

نشکند قدر گهر سنگی اگر بشکندش — عام هر گز نبرد فضل ز بدگوئی خاص

نا امیدم مکن از دایرهٔ رحمت خویش — زانکه ما را نبود جز سر کوی تو مناص

جام می با دم عیسی مگر آمیخته اند — که دل مردهٔ ما زنده نماید بخواص

حیرت از شعبدهٔ چشم تو دارد سرخوش — که دل از وسوسه چون صید کند با وصاص

گر بجنبی ببرد غم ور برسی بداد و عرض
حکم هر چه میکنی طاعت امر تست فرض

محنت قرض بشکند پشت یلان روزگار — نکبت فقرم ار کشد به که شوم دچار قرض

تا بکی از دهان وی قصه سرائی ای حکیم — فکر مهندسی در آن ره نبرد بطول و عرض

ایکه زکیسه آسمان در نظرت بود حقیر — باش که تا زمانه ات خاک کند بزیر ارض

شرح غم تو میکند سرخوش خسته دل بیان
قصهٔ حال بیکسان تا که رساندت بعرض

نقطهٔ خال عارضش وه چه نکوست گرد خط — جلوه خط فزون شود چونکه فزودیش نقط

جز بهوای کوی او مرغ دلم نمی پرد — همیک دیار آشنا راه نمی کند غلط

در خور آتش غمش طبع سمندری سزد — چند در آب میزنی لاف شناوری چو بط

کشتی صبر بشکند عاقبتم ز موج اشک — بگذرد از دیده ام رود و سیل سرشک همچو شط

خط مبارکش بود مایه افتخار من — گر بنویسدم سلام از سفر ستدم سقط

قرب حضور بایدت شیوه راستی گزین — بنده بیگناه را خواجه نراند از سخط

روز نشاط و خرمی مغتنم است سرخوشا — غصه دل فزون مکن قصه مگوی زین نمط

مکن ملالتم از عشق گلرخان واعظ — مزن بجان من آتش ازین بیان واعظ

تو و شراب طهور و قصور و حور و بهشت — من و نگار و می و کنج بوستان واعظ

ریا مورز و بسالوس راه خلق مزن — برو بترس ز خلاق غیب دان واعظ

بواعظان ریائی است روی این گفتار — که بی خبر ز خدا است آنچنان واعظ

بدین فسانه و افسون چه خواهی از سر کتب — فریب تو نخورد رند نکته دان واعظ

شدم ملول ازین روزگار و این اوضاع — که سر بسر همه مکر است و قهر و کین و نزاع

مجوی از این خم نیلی شراب عیش و طرب — که باده اش ندهد تشنه جز خمار و صداع

بروز حشر که پاداش نیک و بد بخشند ‌ ‌ ‌ چگونه صرفه برم من بدین قلیل متاع

حدیث دوزخ و محشر که خلق می‌گویند ‌ ‌ ‌ نمونه‌ایست ز شام فراق و صبح وداع

نظر بدیدن رویت چگونه تاب آرد ‌ ‌ ‌ که آفتاب کند خیره چشم را ز شعاع

عبث بصید من ای شیخ تار حیله متن ‌ ‌ ‌ که در مصاف مگس هست عنکبوت شجاع

بخوان ز گفتهٔ سرخوش تو این غزل مطرب

کزین سرود شود زنده جان اهل سماع

چو غنچه با دل خونین و سینه پر داغ ‌ ‌ ‌ مرا شکفته نشد خاطر غمین زین باغ

سموم قهر فلک بین که ناگهان بربود ‌ ‌ ‌ گل مراد ز دستم نهاد بر دل داغ

ترا چه راحت ازین بزم این چنین ساقی ‌ ‌ ‌ که نیستش بجز از زهر جان گزا ایاغ

بدین رباط منه دل که نیست جای درنگ ‌ ‌ ‌ وزین بساط مجو عیش و خرمی و فراغ

دلم پر آتش و چشم پر آب همچون شمع ‌ ‌ ‌ درون پر اخگر و دودم رود ز سر چو چراغ

مراست منطق شیرین فصیح چون طوطی ‌ ‌ ‌ ز بخت تیره شدم گرچه هم‌قفس با زاغ

بیان سر معانی است گفتهٔ سرخوش ‌ ‌ ‌ گر از زبان خرد خامه میکند ابلاغ

در سر کویت ای صنم چون قرات کشیده صف

غمزدگان خسته دل چشم براه و جان بکف

گر همه تیغ میکشی سینه نمایمت سپر　　در همه تیر میزنی دیده نمایمت هدف

تا که بکوی دلبران دیده فکند خاطرم　　راه امید بسته شد بر رخ من ز هر طرف

گر دل و جان طلب کند دلبر نازپرورم　　دل بدهمش بصد شرف جان دهمش بصد شعف

تا که میسرت شود جام می از بتی جوان　　دست مکن از آن نگار دامن این مه ز کف

بی خط سبز مهوشان پا ننهم به بوستان　　خوش نکنم خیال خود چون حیوان بهر علف

نقد حیات را عبث صرف هوا چه میکنی　　در سر آرزو مکن عمر عزیز را تلف

شحنهٔ شهر میکند خدمت ما بجان و دل　　مطرب بزم میزند قصهٔ ما بچنگ و دف

مست و خرابم و خجل خسته درون شکسته دل　　کیست ز خیل عاشقان در خور نشیمهٔ شرف

چون سر و کار سرخوشان ز رحمت است با خدا　　باک مدار از خطا باده بنوش لاتخف

بر آن سرم که اگر همرهی کند توفیق　　دمی بسر نبرم بی می و رفیق شفیق

روا بود که دهی نقد جان بقیمت می　　سزا بود که کنی جان و دل نثار رفیق

مرا که خرقهٔ تقوی است رهن باده چه غم　　گرین زیان ببرم سودها علی التحقیق

ز شوق لعل لبت گر شدم ربوده توان　　ز دیده میچکدم خون دل برنگ عقیق

بیاد زلف تو شب تا به صبح بیدارم　　ربوده خواب خوش از چشم این خیال دقیق

مباش غره بدین صحبت [illegible] که یک یک همه رفتند همرهان طریق

[illegible] که عقل
بجز تصور بیجا نمی کند تصدیق

زجان و مار برآورد روزگار فراق — شکست پشت تحمل مرا ز بار فراق
زخاک اگر بکنم فرق کس نبیاد کرد — نشسته بر سر و رویم زبس غبار فراق
چه آتشی که نیفروخت در دلم هجران — چه شعله که بجانم نزد شرار فراق
شکسته دل تری از من مجو بوادی غم — زمن فکارتری نیست در دیار فراق

بگفت سرخوش و هر کس شنید گفت آمین
خدا کند که نگردد کسی دچار فراق

جمال وی نتوان دید جز بدیدهٔ پاک — که پاک دل کند این نکته لطیف ادراک
کنون زگردش ساغر چرا نباشم خوش — که دور نابسر آید زگردش افلاک
من آن زمان ورع و تقوی بروی خود بستم — که دیده باز نمودم بروی دختر تاک
چو خاک پست شدم سایه بر سرم نفکند — ازین سپس چکنم گر بسر نریزم خاک
بغیر پاسخ تلخش که همچو قند بود — کسی ندید که طعم شکر دهد تریاک
بروزگار ستمکار دل منه زنهار — که عاقبت شوی از جور روزگار هلاک

چو سر خوشت نبود بنده وفاکیشی
مشو ملول از وی بی سبب جلت فداک

ز آینهٔ دل چو زدودیم زنگ
عکس رخ یار برافروخت رنگ

پیش تو شرمنده نکویان روم
از تو خجل ماه رخان فرنگ

سرو که دیده ست بدین آب و تاب
گل که شنیده ست بدین بوی و رنگ

مردم چشمت پی تاراج دل
تیر و کمان ز ابرو و مژگان بچنگ

عشق تو در هر سری افکند شور
عقل و دل و دین بشد و نام و ننگ

کیست هم آغوش تو هنگام صلح
کیست هم آورد تو هنگام جنگ

چند کنی از پی صیدم شتاب
چند کنی در پی قتلم درنگ

هست برت صاف تر از آینه
هست دلت سخت تر از خاره سنگ

تا دهن تنگ تو سرخوش بدید
چون دهنت شد دلش از غصه تنگ

رموز عشق چه داند مدرس معقول
بیا و درس عشق یاد گیر از بهلول

به تیغ وی سر و جان دادم و سرافرازم
چه قاتلی است که شاکر بود از او مقتول

ترا بجمع دیوانگان عشق چه کار
مکن حکیم در این حلقه قصه از معقول

بحسن خلق توان برد دل نه حسن جمال | که نزد اهل نظر خلق خوش بود مقبول
بصدق کوش اگر وصل دوست میجویی | بدین وسیله مگر رهبری بکوی وصول
بیا بترک هوس کوش و جام عشرت نوش | کزین جهان نرسد آرزوی کس بحصول

صفای قلب چو سرخوش زبزم رندان جو
مشو فریفته مکر واعظان فضول

دل از غم زار و من زار از غم دل | شده کار من و دل هر دو مشکل
نه دلداری که برباید دل از من | نه غمخواری که بزداید غم از دل
وطن با قدسیانم بود در عرش | که آوردم درین ویرانه منزل
جهان مار است خصم حیلت اندوز | زجان با پرنده‌ی خویش مایل
بناچار از جهان چون بایدت رفت | ندارد غصه و افسوس حاصل
ازین ویران سرا بردار خرگه | وزین ویران بنا بردار محمل
عبث خواهی فغان از دور گیتی | چه میخواهی شفا از زهر قاتل
سبکباران همه در ره نوردی | تو با بارگران افتاده غافل

بشادی می خور و سرخوش مخور غم
که غم خوردن نباشد کار عاقل

در هیچکس نباشد این حسن و این خصایل / حیران این جمالم مدهوش این شمایل

گوشش چه سود بخشد با این کشش که داری / جان سوی تست راغب دل سوی تست مایل

دعوی فضل و دانش با عشق از فضولیست / چون عشق جلوه گر شد باطل شود فضایل

مشتاق وصل جانان اندیشه اش ز جان نیست / جان چیست تا که گردد در آن میانه حایل

تا از معلم عشق درس جنون نگیری / جانت نگردد آگه از درک این مسایل

چون با نیازمندی رو سوی تو نیارم / ای کعبه خلایق وی قبله قبایل

با آنکه از جفایت عمریست دلفکارم / مهرت نگشت ضایع عشقت نگشت زایل

از دل ترا هوادار باشم بصد وسایط / از جان ترا طلبکار باشم بصد وسایل

سرخوش سر از شرافت بر اوج چرخ ساید / در گردن تو گردد دستش اگر حمایل

ای شوخ پری چهره پاکیزه خصایل / در وصف تو حیرانم و این شکل و شمایل

حاشا که چو روی تو ببینند جمالی / گر در همه آفاق بگردند قبایل

در مهر تو آسوده ام از نقل براهین / در عشق تو مستغنیم از ذکر دلایل

بردار حجاب از رخ بگذار که بینند / صاحب نظران روی تو بی حاجب و حایل

در کوی تو کس راه نجوید بوسایط / بر وصل تو کس دست نیابد بوسایل

گر سر برود در سر سودای تو لیکن — از لوح ضمیرم نشود عشق تو زایل

محتاج یکی بوسه ام از آن لب شیرین — مپسند که غمگین رود از کوی تو سایل

در نزد تو سودی نکند دعوی دانش — پیش تو فضولی بود اظهار فضایل

دلهای نکویان همه در عشق تو مفتون — جانهای عزیزان همه در مهر تو مایل

ای شیخ بیا مسئله عشق بیاموز — تا آنکه شوی با خبر از درک مسایل

از همت رندان طلب این فیض چو سرخوش

کاین علم نه علمی است که گنجد برسایل

ای صورت زیبایت زینت ده هر محفل — کی میشود از وصلت کام دل ما حاصل

در پای تو جان دادن بسیار بود آسان — از دست تو جان بردن بسیار بود مشکل

خواهم که فدا سازم جان در قدم جانان — گر زانکه قبول افتد این هدیه ناقابل

غافل نشود جانا یک لحظه دل از یادت — گر زانکه تو میباشی از حال دلم غافل

ای ناصح خیر اندیش بگذار مرا با خویش — من غرقه بحر غم آسوده تو در ساحل

تا چند دری بندم تا چند نهی پندم — حاشا که بدین تدبیر دیوانه شود عاقل

دلخسته و محزونم آشفته و مفتونم — سرگشته و مجنونم بی حوصله و بیدل

در راه وفای تو عمری بهوای تو — با جور و جفای تو کردم بعبث باطل

گر زمهر تو نشاند همه همت کنم از ساقی ورتیغ تو افشاند منت کشم از قاتل

هر جا که حریفان را آسایش عیشی هست افسانه ما باشد آرایش آن محفل

پروانه صفت سرخوش دلسوزد و جان بازد
چون شمع بر افروزی گر چهره تو بی حایل

نه دل کناره ز غم جوید و نه غم از دل علاج درد دل عاشقان بود مشکل

ز عشق رتبت خاصی که یافتم این است که پیش یار شدم خوار و پیش خلق خجل

بلا رسی رسیدم بر سر بلا رسیدم مگر بلا شده مخصوص جان من نازل

زمانه گر کندم خاک رهگذار ایدوست گمان مدار که عشقت ز سر شود زایل

کدام کس که ترا نیست واله و مفتون کدام دل که ترا نیست شایق و مایل

ز تیغ روی نتابم اگر توئی سیاف ز جان دریغ ندارم اگر توئی قاتل

فلک بکار کمین است و بد دواله اجل بقصد هلاک است و ما ازو غافل

غریق بحر عمیقی شدم که کشتی نوح گرم سفینه بود ناامیدم از ساحل

بر آتش دل سرخوش ز می فشان آبی
که غیر باده نشوید غبار غم از دل

نه مرا شوق بهشت است و نه پروای جحیم به تولای تو فارغ دلم از نار و نعیم

چند ز اندازه برون دولت گیتی طلبی
پای هرگز مکش از خواجه فراتر ز گلیم

پشت پا گر بدو عالم زند آنکه سزد
آنکه در خاک سر کوی گر دید مقیم

بگشاید گره از پای دلم دست خرد
مشکل حال مرا حل نکند فکر حکیم

فصل گل گشت و بهار آمد و هنگام نشاط
ساقیا تازه کن از ساغر می عهد قدیم

سخره بر من چکند صیرفی از زردی محک
طعنه بر من چه زند مدعی از طبع ضخیم

زانکه این نقد نه نقدیست که گیرد عیار
زانکه این طبع نه طبعیست که خوانند سقیم

غیر موسی که برآرد ید بیضا از جیب
عیسی باید تا زنده کند عظم رمیم

می مطبوع کهن از کف معشوق جوان
چون برغبت نخورم گرچه گناهیست عظیم

با عطایش خطا باک ندارد سرخوش
از گنه غم نخورد با کرم رب کریم

قتیل خنجر مژگان لعبتان نکویم
اسیر سلسله شاهدان سلسله مویم

چه داغها که مرا بر دل است از غم عشقش
چرا چو نی نخروشم چرا چو تار نمویم

ز دست دیده و دل فاش گشت راز نهانم
بر آن سرم که بدشمن حدیث دوست نگویم

غریب و خسته و گم کرده راه و بیکس و زارم
کجاست خضر رهی تا برد بدان سر کویم

مرا چه باک ز مستی که دیده شحنه مکرر
بدست شیشه و جامم بدوش خم سبویم

بگمشن ز چه خستی دل انگهی بچه بستی | اشاره کرد بچشم بغمزه گفت بمویم

علی الدوام چو سرخوش بهر بهانه که باشد
حدیث عشق تو گویم طریق وصل تو پویم

دوش از مسجد و منبر سوی میخانه شدم | عهد و پیمان بشکستم سر پیمانه شدم
بسبب راه جنون من نگرفتم در پیش | از پی سلسلهٔ موی تو دیوانه شدم
به جهت بر سر آتش بگشادم پر و بال | شمع رخسار ترا دیدم و پروانه شدم
ره ندادم بر خویش ز بیگانه و خویش | یار تا با تو شدم از همه بیگانه شدم
جای در خیل گدایان درش داد مرا | تا سرافراز بدین منصب شاهانه شدم
عقل و دانش ز من خسته مدارید طمع | کاندر آفاق بدیوانگی افسانه شدم
گرچه دیوانه بدم سرخوش ازینها پیش و لیک | تا بمیخانه شدم عاقل و فرزانه شدم

ز آتش عشق پخته گردد خام
رهد از قید ننگ و از غم نام

از پی طوف کعبهٔ کویش | عاشقان جمله بسته اند احرام
هوس خال عارضش همه را | که شکار است دانه پنهان دام
شده با روی و موی او هزار | کافر از کفر و مسلم از اسلام

مطربا چنگ در فکن در چنگ
ساقیا خیز و ریز باده بجام

چون ز آغاز مستقیم از حق
هم بحق ملتقیم در انجام

محفل عشق جای خاصان است
نه مقام عوام کالانعام

سگ که دروی نه شور شیرین است
مبتلا به علت سرسام

سرخوش از این سرود روحانی
عارفانه از دل ببر آرام

کرده روشن آتشی سودای عشقت در ضمیرم
تا قیامت گر بسوزم نیست زین آتش گریزم

گر کشی بر پای دارم بندهٔ خدمتگذارم
ور کشی با تیغ و تیرم چاکری منت پذیرم

پس چرا دستم نمیگیری کنون کز پا فتادم
ایکه میگوئی ز پا افتادگانرا دستگیرم

پنجه با سرپنجهات ایشوخ نتوانم فکندن
زانکه بازوی تو از فولاد و من مشتی خمیرم

تا هوای کعبه کوی تو دست اویز جان شد
زیر پا خار مغیلان پرنیان گشت و حریرم

چشم از رویت نپوشم دل ز مویت بر نتابم
گر نهی بر پای بندم ور زنی بر سینه تیرم

ننگ آید از جهانم گرچه بس بی نام و ننگم
عار آید از شهانم گرچه درویشی فقیرم

فارغ از تاج کیانی گشته با پشمین کلاهی
قانع از برد یمانی گشته با فرشی حصیرم

گویم سرخوش چرا در نوجوانی پیر گشتی

چون کنم عشق جوانان در جوانی کرده پیرم

عشق خوبان آتش است و من در آن آتش خلیلم
آتشم بر جان بیان آتشین اینک دلیلم

بر خلیل آذر نشد آذر نمرود گلشن
بر من این آذر چه خواهد شد که باشد از خلیلم

از سبیل عشق هرگز می نتابم روی زاهد
می فریبی تا بچند از ذکر خلد و سلسبیلم

سر بسودای کسی دادم که در بزم حضورش
می نیاید بدره بود پیدا مهر گرچه بخیلم

قصهٔ مژگان تیر دیده غمزه اش با من بگوئید
من ازین خنجر بلا کم من ازین پیکان قتیلم

لعل لب بگشای تا معلوم گردد سر مکتوم
نکته‌ای فرمای و فارغ کن ز قید قال و قیلم

یار ما از بند غم کن یا خلاص از قید جانم
ای طبیب خسته حالان رحم بر حال علیلم

خسروی شیرین زبانم من که در عشقت زبونم
خواجهٔ آزادگانم من که از جورت ذلیلم

آنچنان کز حسن و خوبی نیست در عالم نظیرت
همچنان در وصف حسنت نیست در عالم عدیلم

نظم را طرز ملاحت گرچه ختم آمد به سر خوش
با چنین نطق و فصاحت من در اوصافت کلیلم

ای ابر کرم رحمی من تشنهٔ بارانم
وی بحر عطا موجی من خستهٔ عطشانم

در عشق تو ای لیلی گر نیست بما میلی
سرگشته تر از مجنون در کوه و بیابانم

ای ساقی زیبا روی شاهد رعنا
پیمانه مرا پیما کآسوده ز پیمانم

با چنگ و نی و می ده بر یاد لب وی ده / رندانه پیاپی ده چون مست و غزلخوانم

گر مستم و بیخویشم از شحنه نیندیشم / چون محتسب افکنده است صد بار زبر زانم

در خواب شبی دیدم گیسوی پریشانیش / زان خواب پریشان من پیوسته پریشانم

ای پیکر روحانی وی جلوه سبحانی / در وصف تو من ماتم در مدح تو حیرانم

در عشق تو مشهورم وز روی تو مهجورم / دلخسته و رنجورم افسرده و پژمانم

کردم اگر از جورت من شکوه بجائی / زان کرده گنه کارم زان گفته پشیمانم

واعظ اگر از عشقش دانی سخنی برگو / کافسانه و افسون من افزون ز تو میدانم

شیرین سخن سرخوش شور دگری دارد / گر فهم سخن داری دانی که سخندانم

بحر غم را کشتی از ساغر لبکار افکنده‌ایم / رخت از گرداب محنت بر کنار افکنده‌ایم

گنبد مینا بحسرت بنگر و در بزم ما / تا ز مینا می بجام زرنگار افکنده‌ایم

هر چه بار آید سخن گفتیم در مهر عشق / تخم دانش در زمین شوره‌زار افکنده‌ایم

تا بآب می ز دل شستیم زنگ اعتبار / آتش اندر جان اهل اعتبار افکنده‌ایم

در نظرها سخت بی قدریم همچون اشک چشم / خویش را از چشم خلق روزگار افکنده‌ایم

در دهان اژدها از جاهلی بردیم دست / پنجه تا در حلقه گیسوی یار افکنده‌ایم

گفتمش خوش بیچمی در بوستان خندید و گفت
سایه بر فرق سرو جویبار افکنده ایم

همرهان رفتند سرخوش با صد امید
اندرین ویرانه چون دیوانه بار افکنده ایم

یاد زلفش جز پریشانی نیاورد در دلم
زان پریشان حالی و سرگشتگی را مایلم

وعده ام دادی شبی روز آوری با من بسوز
روز و شب در انتظار این خیال باطلم

سر بسودای غمت دادم ولی دارم یقین
زین تجارت جز زیان سودی نگردد حاصلم

فرقهٔ دیوانه خوانندم گروهی عشقباز
عاقلان دانند من در هر فنونی کاملم

یکجهان شور افکنم اندر غمت فرهادوار
گر نگردد لطفت ای شیرین شمایل شاملم

میکشم زانرو بدین لاغرشی بار فراق
کز امید وصل رویت زین تحمل غافلم

ای بت خورشید منظر یکشبی مانند روز
برفروز از روی همچون ماه تابان محفلم

یارب اندر بحر غم آبم از سر در گذشت
کیست تا بیرون برد زین ورطه سوی ساحلم

راه بیرون رفتنم زین بند پیدا شد محال
گرچه مرغی زیرکم پابست دامی مشکلم

نام نیک ار بایدت با زشت نامان کم نشین
کاین بیان نیک را از نکته سنجان ناقلم

با دل پرخون که دارد سرخوش از آسیب عشق
نی عجب گر بعد مردن گل بروید از گلم

مکن ملامت اگر بیدل و پریشانم
که مبتلا بغم روزگار هجرانم

مرا خیال جدائی نبود از تو ولی
امید بود ز کوی تو رو نگردانم

بعهد خود چو وفا عاقبت نمیکردی
چرا نگفتی از اول که سست پیمانم

بیا بحال من زار رحمتی فرما
که دلشکسته و افسرده حال و حیرانم

مرا چو جان عزیزی تو این یقین دارم
ندور نیست رود جان من ز تن جانم

بیا و ترک عزیمت کن و حذر فرما
ازین سفر که رود سیل خون ز مژگانم

امید نیست ز دوران دگر مرا سر خویش
بجز شدن که نظر افتد بروی یارانم

عجب دارم که با این محنت و غم
مرا خواهند یاران شاد و خرم

صنم جویان بکار دین پرستی
من از عشق صنم با کفر توأم

مرا باشد دلی چون زلف آن شوخ
سیه روز و پریشان حال و درهم

توانم شرح دادن غصهٔ دل
ولیکن می نیابم گوش محرم

خدا داند که مهرت در درونم
بود چون جان درون جسم مدغم

اگر با من ترا سستست پیمان
مرا با تست عهدی سخت محکم

نه تنها من شدم پابست عشقت
جهانی در تو دل بستند و من هم

محبت سرخوش از پروانه آموز
بجان آتش بر افسرده و فرزن دم

بکوی میکده این بار اگر فتد گذرم
زپای خم نکشم رخت تا که جان ببرم

خبر ز نیک و بد روزگار نیست مرا
که من ز عشق جمالش ز خویش بیخبرم

ز عشق لاله رخی تا بصبح من همه شب
به آه و ناله بهم آواز بلبل سحرم

اگرچه کنج قفس جای آرمیدن نیست
ولی چه چاره که من طایر شکسته پرم

مکن ز غصه فرهاد تلخ کام سخن
که من بقصه شیرین فسانه چون شکرم

چو نیست حاصل عالم بغیر محنت و غم
چگونه باده بعیش بجای غم نخورم

ز نور دیده مرا در نظر عزیزتر است
چو آب دیده بخواری میفکن از نظرم

ز آب می نشود آتش درون خاموش
که هر چه میکشم از این شراب تشنه ترم

مکن ملامت سرخوش بعاشقی ناصح
که عقل و تجربه در خویش هست آتقدم

ما بجای محنت و غم باده در غم خوریم
تا می درغم بود دیوانه ایم از غم خوریم

دوستان گویند کم خور می که گردد عمر طی
طی نشود این عمر کوته گر فزون یا کم خوریم

باده با غم غم فزاید با نشاط آرد نشاط
پس همان بهتر که ما با خاطر خرم خوریم

روزگار از هستی ما چون دمادم کم کند ... ما فزون سازیم مستی جام می دم دم خوریم

رشته جمعیت ما آخر ز هم بگسلد ... تا ز هم نگسسته‌ایم آن به که با هم خوریم

خود پسند از بود گر غم خویش است و بس ... ما جهانی دوست داریم و غم عالم خوریم

نام جم از جام سرخوش شهره در آفاق شد

خیز و می در جام افکن تا بیاد جم خوریم

فغان ز دست پری پیکران سیم اندام ... که غیر محنت و غم کس ندید از ایشان کام

وفا مجوی از ایشان که خیل مهرویان ... نمیکنند بکاری بجز جفا اقدام

نهاده‌اند دل آرام نام خویش ولی ... نه دل بجای گذارند و نی بدل آرام

بکویشان قدمی هر که رفت شد رسوا ... ز عشقشان سخنی هر که گفت شد بدنام

عجب که با همه این جفا و بیمهری ... درون جان و دل خلق میکنند مقام

یکی منم که ز سودای عشق مهروئی ... بناله شام رسانم به صبح و صبح بشام

نه قدرتی که بدیشان نظر نمایم سیر ... نه قوتی که ز کویش برون گذارم گام

بخدمت ار بگرایم ستم دهد پاداش ... دعا اگر بنمایم عوض دهد دشنام

مکن شکایت از شوخ بیوفا سرخوش

که این جفا بتو آید ز بخت بد فرجام

مخوان ای باغبان دیگر بسیر باغ و بستانم
که من پابست آن سیب زنخ وآن نار پستانم

تراچون خواجگان بر ما شفقت گر همی باید
منت چون بندگان از جان مطیع حکم فرمانم

ز عشق عافیت سوزم شررها در درون باشد
که گر آهی کشم از دل جهانی را بسوزانم

من ار دیوانه ام لیکن حدیثم عقل افزاید
اگر باور نمیداری نظر بگشا بدیوانم

بر آرم گر ز آستین هر دم چو موسی صد ید بیضا
شبی افتد اگر در دست آن چاک گریبانم

الا ای موی مشکین گر زنی نیشم بجان شاید
که تو چون مار رنگینی و من چون طفل نادانم

از آن پیمانه پیمان شکن ساقی مرا پیما
که تا اکنون دو صد ره بیشتر بشکسته پیمانم

نیارم باد در دل صاف خود پنهان کنم عشقش
که چون آیینه بنماید بهر کس راز پنهانم

مگو در حلقه ما قصه زلف پریشانش
خدا را رحمتی آور بدین حال پریشانم

دوای درد خود بیچاره چرا از دیگران جویم
که هم دردم ز جانان است و هم با او است درمانم

نه تنها آتش هجران شرر در جان سرخوش زد
که سیل اشک هم از بیخ و بن بر کند بنیانم

ای دوست ز هجر تو بلب آمده جانم
باز آی که تا در قدمت جان بفشانم

پیمانه سرم با تو شبی گر بسر آید
چون صبح شود خلق ببینند جوانم

روزم بتعب بگذرد و شب به تحیر
دور از تو عجب روز و شبی میگذرانم

گر تو نکنی ترک جفا تا بتوانی
منهم نکنم ترک وفا تا بتوانم

غیرت بدل و جان من آتش زند از رشک
جز نام تو حرفی گذرد گر بزبانم

عشق آمد و بگرفت سراپای وجودم
سیل آمد و بگذشت ز سر آب روانم

از باد صبا دوش گرفتم خبر دل
گیسوی پریشان ترا داد نشانم

در کوی تو گر از همه گمنام ترم من
در عشق تو مشهور همه ملک جهانم

بلبل بفغان آمده از شور کلامم
طوطی سخن آموخته از شهد بیانم

گر خسرو شیرین دهنانی تو درین عهد
در عهد تو من خسرو شیرین سخنانم

بیچاره بود سرخوش و بیچاره تر از دی
همسایه که شبها نشکیبد ز فغانم

از چمن خوشبو همی آید نسیم
شد مشام جان معطر زین شمیم

چون گلستان ارم گردیده باغ
بوستان مانند جنات نعیم

بعد از این بی باده نتوان زیستن
خیز و در ده ساغر می ای ندیم

سیم و زر آمد برای صرف عمر
چند سازی عمر صرف زر و سیم

راستی کن پیشه گر جوئی نجات
این بود اصل صراط مستقیم

یاد باد آن مهربانیهای پیش
ای خوشا آن دوستیهای قدیم

می خور و سرخوش نشین و ترک اندیشه کن
با عنایات خداوند کریم

مکن منع دلم گر ناله چون مرغ چمن دارم — که از عشقت دلی پرخون چو گل در پیرهن دارم
بهار و باغ و یار و طرف گلزار و می صافی — بنام ایزد این مجموعهٔ عیشی که من دارم
زلال چشمهٔ حیوان ترا ای خضر ارزانی — که من لعل لب جانبخش جانان در دهن دارم
چنان با یادت ای صیاد در کنج قفس شادم — که گویی در میان گلشن مینو وطن دارم
گر آن سرو سهی بالا شبی آید در آغوشم — چه منتها که از بخت بلند خویشتن دارم
ز هجر روی یوسف طلعتی با چشم خون پالا — چو یعقوب حزین جا گوشهٔ بیت الحزن دارم
ز رویت بر ندارم چشم تا نور است در چشمم — ز کویت پای نگذارم برون تا جان به تن دارم

سخن راند چو طوطی تا همای طبع مطبوعم
دگر سرخوش چه غم از طعنهٔ زاغ و زغن دارم

تا بسر کوی وفا حاضریم — هر چه رود بر سر ما شاکریم
قبلهٔ دیدار ترا ساجدیم — کعبهٔ رخسار ترا زائریم
جز تو نخواهیم اگر سالکیم — جز تو نجوییم اگر سائریم
هم بجفای تو همه خوشدلیم — هم به بلای تو همه صابریم

تا ذرهٔ جوهری اگر در جمال | در طلب عشق تو ما نادریم
با همه قدرت طلب و هنر | در صفت حسن رخت قاصریم

ای مه بی‌مهر نیز خویش اگر
جان طلبی از دل و جان حاضریم

غیر از حدیث عشق سخن سر نمیکنم | خود را دوست قصهٔ دیگر نمیکنم
خونم بریز و غم مخور از روز داوری | هرگز شکایت از تو بداور نمیکنم
موی ترا بمشک شباهت نمیدهم | روی ترا بماه برابر نمیکنم
نسبت نمیدهم بدهان تو غنچه را | تشبیه قامت بصنوبر نمیکنم
شیرین بود حکایت شیرین لبان ولی | پیش لبت حدیث ز شکر نمیکنم
زانروز کافتاب رخت کرده‌ام بچشم | شب نیست تا که دیده پر اختر نمیکنم
من گوش جز بگفتهٔ ساقی نمیدهم | من چشم جز بگردش ساغر نمیکنم
جستم ز بند صوفی و رستم ز دام شیخ | خود را اسیر این دو ستمگر نمیکنم
دام بلا ز زهد بره پای فکنده شیخ | زانروی رو بمسجد و منبر نمیکنم
درویشم و بکنج قناعت گرفته خو | در سر هوای شاهی و افسر نمیکنم

لطفی که خوشدلت کنم از وصل مهر خوشا

حاشا که این سخن ز تو باور میکنم

در چمن نالهٔ بلبل سحرگه دوشم — آنچنان گشت مؤثر که ز سر شد هوشم

بلبلی را غم گل روز و شب آرد بخروش — من شب و روز ز هجر تو چو او بخروشم

عشق میورزم و چون اشتر مستم ز نشاط — با چنین بار گرانی که بود بر دوشم

آنچه از دانش و علم و هنرم بود بیاد — بیکی غمزه ساقی همه شد فراموشم

فارغ از وسوسه عقلم و خوشدل بجنون — پند صاحب خردان باد بود در گوشم

دین و دل صبر و سکون جمله شد از دست کنون — در غمش من بتلف کردن جان میکوشم

دهنش راه نفس بسته مرا بر دل تنگ — روز و شب غنچه صفت خون خورم و خاموشم

با چنین شعله سوزنده که بر جان من است — دجله گر گذرد از سر ننشیند جوشم

تیر دلدوز کند غمزه غماز بتان — با دو صد پرده که پر راز نهان میپوشم

بفروشم همی ار خرقه ولی چون دگران — دل بدنیا ندهم دین بهوا نفروشم

بجز از غمزه جانان نخرم عشوه کس
بجز از گفته سرخوش سخنی ننیوشم

با شوخ پریروئی پنهان نظری دارم — زآنروی بشیدائی شور دگری دارم

آماده کباب از دل صد زخم جگر بریان — از بهر سگ کویش خوش ما حضری دارم

دل گمشد و از حالش آگاه نمی‌باشم | ایکاش یکی میگفت از وی خبری دارم
گر سینه پر داغم چون نی شهرانگیز است | با این جگر سوزان چون نی شکری دارم
مشکین نفسم چون عود دودی است عبیرآلود | پیداست که چون مجمر بر جان شرری دارم
تا زیب نظر کردم آن منظر زیبا را | کی برگل و گلشن دیگر نظری دارم
از جام می وصلت خشک است اگر کامم | از دیده خون پالا دامان تری دارم
زین وادی پرمحنت بس همسفران رفتند | من نیز بصد شادی عزم سفری دارم

زان دیده فرو پوشید از ماه فلک سرخوش
کز روی دل افروزش تابان قمری دارم

خیز تا از غم ایام کناری طلبیم | دولت صحبت جان پروریاری طلبیم
دانش بی بصران سدره معرفت است | باید از اهل نظر راه بکاری طلبیم
صید خال و خط آهو روشان چند شویم | به که همت بگماریم و شکاری طلبیم
واقف از سر محبت نبود مفتی شهر | شرح این مسئله باید نگاری طلبیم
فصل گل باده گلگون نتوان داد از کف | خاصه کز دوست بت لاله عذاری طلبیم
کرده تجویز طبیب خردم در همه حال | ساغری گر زپی دفع خماری طلبیم
از پی روشنی دیده مجروح پرآب | باید از خاک در دوست غباری طلبیم

زین خسیسان که طبع نیاید کاری | حاجت دل مگر از شاه سواری طلبیم

چاره عجز فقط سوختن و ساختن است
سرخوش آن به که ز خدا صبر و قراری طلبیم

من دیوانه عجب فکر محالی دارم | گر چنین دوست تمنای وصالی دارم
نقش روییت بدل آورده و گرم کلام | با خیال تو عجب صحبت و حالی دارم
تا جمال تو رسیده است بسر حد کمال | کیست تا پیش تو گوید که جمالی دارم
منعم از مصحف روی تو کند واعظ و من | با چنین بو لهبی قال و مقالی دارم
زاهد از پایهٔ قدرم نشناسد صد شکر | در بر پیر مغان جاه و جلالی دارم
منکه جز خون دل خویشتن نصیبم نبود | می سوزد گویم اگر رزق حلالی دارم
گنج شاهی همه سرمایهٔ رنج است و بال | کنج درویشی و آسوده خیالی دارم
لب فرو بست و جواب من بخسته نداد | چون بدانست که از وی چه سوالی دارم
از فراق رخت ای خیره و خورشید جمال | چهرهٔ زرد و قدی همچو هلالی دارم

لاف از معجزه سرخوش نزند گر بگزاف
لیک در نظم سخن سحر حلالی دارم

خواستم شرح شکایت در بر جانان کنم | گفت خاموش آنچه را خود می پسندم آن کنم

طاقت بار فراقم نبود گوید بسر — یا ببایدترک جان یا ترک این فرمان کنم

عقل گوید ترک جان گفتن نباشد کار سهل — عشق گوید جان دهم و این کار سخت آسان کنم

هر چه بادا باد باید کرد یک کار از دو کار — یا که از وی کام جویم یا که ترک جان کنم

بعد چندین قرن نوحی دید یک طوفان و من — هر زمان از دیده خونبار صد طوفان کنم

در غم لیلی و شتی کوه گران دارد بها — همچو مجنون خویش را تا چند سرگردان کنم

خسته درد حبیبم با طبیبم کار نیست — سخت نبیند دم اگر این دردها درمان کنم

آنچه از شاهان نیاید خیل درویشان کنند — من که باشم تا سخن در وصف درویشان کنم

مجلس انس است و یاران جمع و ساقی جام بخش
تا بکی سرخوش حکایت از غم هجران کنم

اگر شراب دگر زهر ناب مینوشم — تفاوتی نکند از تو نیش یا نوشم

من ضعیف که باشم که با تو بستیزم — اگر تو جنگ کنی من بصلح میکوشم

فرامشست گرت یاد ما ولی نفسی — گمان مدار که یادت شود فراموشم

بر آنکه نرگس مست تو دیده میداند — که من ز نشئه شوقت چو باده مدهوشم

فغان که دیده پر اشک و سینه پر آه — ز سر چو دیگ برافکنده اند سرپوشم

چو حلقه خم شده قامت در آستان توام — کجا روم من از این در که حلقه در گوشم

گشتم چو اشتر مست از نشاط با غمت | که حمل بار گران رحمت است بر دوشم
بسینه گرچو نیستم داغها بود ز فراق | من آن نیستم که چونی ازغم تو بخروشم

بسان سوسنم ار ده زبان بود سرخوش
ولی بوصف دهانش چو غنچه خاموشم

من ز شیدائی میندیشم که شیدای توام | هم ز رسوائی نپرهیزم که رسوای توام
نیست در سر هیچ فکری غیر سودای توام | نیست در دل هیچ ذکری جز تمنای توام
رو مگردان از من ای آیینه روی سنگدل | زانکه چون آئینه حیران تماشای توام
روی زیبا گرچه بسیار است در عالم ولی | جلوه دیگر نماید روی زیبای توام
گوش بر حکم تو دارم گر عنایت یا عتاب | بنده فرمان پذیر و تابع رأی توام
یکرهم بنواز و پائی از کرم بر سرم | منکه همچون خاک ره افتاده در پای توام
اشک حسرت از دو چشم همچو پروین میچکد | برده دل تا چهره خورشید آسای توام
گر ترا میلی چو لیلی نیست بر مجنون خویش | من ز مجنون بیشتر مفتون و شیدای توام
چون مگس هر چند رانی باز آیم پرفشان | زانکه مشتاق لب لعل شکرخای توام

می بسر خوش کی چنین مستی و بیهوشی دهد
مست و بیخود من ز چشم باده پیمای توام

من بجفایت ای صنم ترک وفا نمیکنم — ترک وفایت ای صنم من بجفا نمیکنم

پیش طبیب چون کنم عرضه غم حبیب را — درد تو بسکه دلکش است میل دوا نمیکنم

چون بولای تو زدم لاف بلی من از نخست — ترک ولای تو کنون من به بلا نمیکنم

بر سر دارم ار کشی خسته وزارم ار کشی — غیر تشکر از تو من روز جزا نمیکنم

چون و چرا ز بندگان نیست طریق بندگی — گر طلبی ز بنده جان چون و چرا نمیکنم

میروی و ز دل مرا صبر و قرار میرود — لیک ز بیم مدعی رو بقفا نمیکنم

پیش خسان زشت خو بهر چه ریزم آبرو — حاجت خویش را طلب جز ز خدا نمیکنم

صوفی صوف پوش را گو مفروش زرق و شید — تا نشوی صفای صرف با تو صفا نمیکنم

سرخوش خسته حال را تا ندهی پیاله‌ای
ساقی از آستین تو دست رها نمیکنم

از آن زمان که دل از کف ربوده روی توام — قسم بموی تو آشفته‌تر ز موی توام

چرا بگوشه چشم التفات ننمائی — بمن که گوشه‌نشین خاک کوی توام

همین نه روز رسانم به شب در امیدت — ز شام تا بسحر هم در آرزوی توام

نظر مرا نرود سوی هیچ منظوری — که من فریفته منظر نکوی توام

بیا و سایه مهر از سرم مگیر ای دوست — که همچو ذره هواخواه مهر روی توام

علاج غم ز می دیگران نیارم کرد — من خراب که دردی‌کشش بسوی توام

ز خوی تند تو سرخوش چگونه رنجه شود
بعشق روی تو من ناچه بیخبر ز خوی توام

امروز بشیدائی من شهرهٔ ایامم — نزد همه کس رسوا هشیار همه بدنامم
رانده شدم و مانده از همه در و کوئی — هم طعنه زنند خاصم هم سخره کنند عامم
در آتش سودایش میسوزم و میسازم — وین طرفه که با این سوز از چیست چنین خامم
عشقم همه با دلبر نوشم همه با ساغر — آغاز چنین باشد تا چون شود انجامم
نه صوفی و نه عارف نه زاهد و نه عابد — آزاده ز هر قیدم آسوده ز هر دامم
گر خود بت فرخار است اندر نظرم خوارا — با چون تو صنم حاشا تا دل ببرد نامم
از درد چه اندیشم آرام من از درد است — ور ننگ چه پرهیزم گر ننگ بود نامم
ایزد مگر از رحمت بخشد گنهم ورنه — نه در خور احسانم نه لایق اکرامم

از جلوهٔ ساقی خوش از نغمه سرخوش شاد
صد شکر که حاصل شد از دو جهان کامم

تا با غم تو دست در آغوش کرده‌ایم — هر غم که داشتیم فراموش کرده‌ایم
این خرقه نیست جامهٔ سالوس و زرق و شید — سرپوش عیب ماست که بر دوش کرده‌ایم

امروز بر سر از سپهر حسرت همی زنیم — دستی که با تو دوش قد آغوش کرده ایم

از بهر اوست اگر نفسی لب گشوده ایم — از ساقی است اگر سخنی گوش کرده ایم

بشکست پشت لشکر افراسیاب غم — تا در پیاله خون سیاوش کرده ایم

با ز اجل مقصد هلاک است و باز ما — با چشم باز خواب چو خرگوش کرده ایم

از حب مال و جاه چو سرخوش گذشته ایم
تا ساغر محبت او نوش کرده ایم

با سر زلف بتان تا سر و سودا دارم — همچو سودازدگان خاطر شیدا دارم

هر دم از زلف بتی سلسله بر پای دل است — تا که با سلسله مویان سر و سودا دارم

من که در بزم وصال تو چو پروانه ز شوق — جان فشانم ز پر و بال چه پروا دارم

باده عیش چو امروز بجام است مرا — خاطر آسوده چرا از غم فردا دارم

پای در حلقه صوفی چه نهم از سر شید — منکه در صفه اصحاب صفا جا دارم

شکوه مردم دنیا همه از یکدگر است — بر خلاف همه من شکوه ز دنیا دارم

گو ببینند حسودان و بمیرند ز رشک — که بلطف سخن اعجاز مسیحا دارم

زآن بشیرین سخنی شهره آفاق شدم — که سر و کار بدان لعل شکرخا دارم

سایه گوشه چمن بر سر سرخوش مفکن

که بسر پای از آن قامت رعنا دارم

از تاب و تب هجران بس والِه و مدهوشم
صد بار پریشان تر امروز من از دوشم

تا کس نشود واقف بر ناله جانسوزم
میسوزم و میسازم مینالم و خاموشم

یار آمد و برد از دل آرام و قرارم را
عشق آمد و برد از سر صبر و خرد و هوشم

زان لحظه که با عشقش طرح طرب افکندم
با ناله هم آوازم با غصه هم آغوشم

تا تاب و توان دارم تا طاقت جان دارم
در مهر تو می پویم در عشق تو میکوشم

گر نشنوم از کس پند افسوس که معذورم
گر ناله تارو فی آکنده بود گوشم

دل آفت جان باشد بی مهر تو در جسمم
سر بار گران باشد بی عشق تو بر دوشم

تا با لب میگونت من عهد وفا بستم
پیوسته چو خم می خونین دل و در جوشم

یکدم نکنی گر یاد از سر خوش مشتاقت
حاشا که شود یکدم یاد تو فراموشم

خوش میکشد بسوی خود آن موی دلکشم
چشمش بغمزه گر ننماید مشوشم

میسوزد از حرارت عشق اندرون جان
ساقی بزن ز جام می آبی بر آتشم

تا در کجا بخاک بلا کم در افکند
حالی عنان ربوده ز کف عشق سرکشم

راحت نشد نصیب من از گردش سپهر
با روزگار روز و شب اندر کشاکشم

داند که حال ریش درونم چگونه است — هر کس که دید چهره از خون منقشم

از سیل اشک دیده و از آه آتشین — که غوطه‌ور در آبم و گاهی در آتشم

امروز فتنهٔ عجب افکنده در جهان — رخسار مهوشش تو و گفتار آتشم

چون زر خالصم نبود بیم از عیار — صد بار بر محک زنی از نقد بیغشم

باشد اگرچه گلشن تفرش وطن مرا
دری کنون ز بادهٔ عشق تو سرخوشم

برخیز تا بگوشهٔ میخانه جا کنیم — خود را ز چنگ زهدفروشان رها کنیم

دردی که عاجزند طبیبانش از علاج — از نیم جرعه بادهٔ صافی دوا کنیم

ما را که خواجه ایست خطابخش و جرم‌پوش — با این کرم چه باک بود گر خطا کنیم

تنگ آمدیم از غم عالم خوش آن زمان — کز قید جسم جان گرامی رها کنیم

این مشت خاک را بسپاریم بر زمین — وین روح پاک را بملک آشنا کنیم

در بارگاه قدس چو ما را مقام بود — خود را چرا اسیر درین تنگنا کنیم

ما می برای لذت مستی نمیخوریم — از باده شست و شوی درون از ریا کنیم

دل برده دلبری که اگر جان طلب کند — با صد هزار شوق براهش فدا کنیم

سرخوش نشد بهیچ حال از تندخوی دوست

دشنام اگر دهد بعوض ما دعا کنیم

چکنم ناله گر از جور نکویان نکنم
آه و زاری ز غم آینه رویان نکنم

تند خو غمزه بده جو نبود نکویان چکنم
صبر اگر بر ستم عربده جویان نکنم

چه ملامت که من از هر حبیبان نکشم
چه تحمل که من از جور نکویان نکنم

بند بندم اگر از تیغ جفا قطع کنند
بجز از بندگی سلسله مویان نکنم

پند بیهوده بسر خویش ز غم عشق دهند
گوش من بر سخن بیهده گویان نکنم

دلبرم عزم سفر کرد و بشد دل ز برم
از غم دلبر و دل غرقه بخون شد جگرم

حالیا از غم هجران بلبم آمده جان
تا چه آید خود از نیر اقعد آخر بسرم

پای در وادی پر بیم محبت نهم
بسلامت گر ازین مهلکه جانی ببرم

زاهد خشک که دل از صومعه داران آسوده
شکر لله که ز در بخت ز دلبرگان ترم

بجز از گندم خالت که بود رهزن دل
دو جهان جلوه بکجو نکند در نظرم

بشکفد غنچه صفت خاطر پژمرده مرا
بوی از کوی تو آرد چو نسیم سحرم

ای حریفان بخدا بانی نامم نشوید
انتر تا نیکه ازین غمکده من در گذرم

همچو پروانه بصد شوق دلم میخواهد
پیش شمع رخ تو رقص کنان جان سپرم

عمر سرخوش همه صرف غم و محنت گردید
باده پیش آر کزین بیش دگر غم نخورم

هرچند که من بندهٔ بی نام و نشانم — المنة لله که از دردکشانم
آتشکده گردد دلم از آه شرربار — با آب می ار سوز درون را نشانم
چون مردمک دیده ز سر بگذردم موج — از دیدهٔ طوفان زده گر اشک فشانم
چون آهوی وحشی بجهی انس بگیرم — تا صید نمودند دل آهو روشانم

سرخوش نه بمیل است که پوید قفایش
با زلف مسلسل کشد آن شوخ کشانم

جز قصهٔ وصف رخ جانانه نگوییم — بشنو سخن صدق که افسانه نگوییم
کاری بجز از باده پرستی ننماییم — حرفی بجز از ساقی و پیمانه نگوییم
دانم که نهانخانهٔ دل طرفه بنائیست — گنجی که نهانست درین خانه نگوییم
دیوانه فرزانه نمایند حکیمان — وین نکته برای دل دیوانه نگوییم
از شمع سپه سید که افروخته عارض — من قصهٔ سوز دل پروانه نگوییم
با شیخ سخن با هم از مدرسه سرگرد — باهیچ جز از گوشهٔ ویرانه نگوییم
درد دل خود عرضه ندارم بطبیبان — شرح ستم دوست به بیگانه نگوییم



از غمزهٔ غماز نگاهش نزنم دم — وز عشوهٔ آن نرگس مستانه نگویم

رندانه زسر خوش دل و دین برد بغارت
تا من بکس این شیوهٔ رندانه نگویم

من نه آنم که زعشق رخ جانان گذرم — نگذرم از سر آنیکار گر از جان گذرم
جز خرابات که گر اهل دلی هست در او — هر کجا تکیه کنم روی پشیمان گذرم
یادم آید ز گل عارض و ریحان خطش — چون به بستان به بر لاله و ریحان گذرم
به فقیران فلک ای آصف دوران نظری — پیش از آنکه من از گردش دوران گذرم
گر چه مورم بضعیفی ولی از دولت فقر — میتوانم که ز صد ملک سلیمان گذرم
غمزه اش از من اگر جان طلبد از سر جان — کف زنان رقص کنان خرم و خندان گذرم

حال سرخوش بود از درد غم عشق تو خوش
حاش لله اگر جانب درمان گذرم

من خود بمیل خاطر دل دلکش بستم — با صد کرشمه خوبان بردند دل ز دستم
تا با تو یار گشتم از عالمی گذشتم — تا با تو عهد بستم عهد همه شکستم
از هر چه غیر مهرت دامن از آن کشیدم — وز هر چه غیر عشقت پیوند از آن گسستم
هر آرزو که بودم از سر بدر نمودم — بر داشتم دل از جان تا در غمت نشستم

بر روی دلفریبت تا دیده باز کردم | در های شادمانی بر روی خویش بستم

چون زلف تابدارت پیوسته بیقرارم | چون چشم میگسارت پیوسته می پرستم

بار دگر نگردد در دام کس دلم رام | این بار اگر سلامت از این کمند جستم

گر رند و باده خوارم ور مست و میگسارم | کاری بکس ندارم خود دانم آنچه هستم

درکوی عشقبازی رندانه همچو سرخوش
از دین و دل رهیدم از ننگ و نام رستم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم | بجرم این گنه ار میکشند بر دارم

ز بحر عشق نجستم من از نخست کنار | کنون هر آنچه رود بر سرم سزاوارم

کجاست باده فکرت گداز و دانش سوز | که بس ازین خرد و خورده بین در آزارم

اگر بگریه من خنده آیدت چه عجب | که فارغی و ندانی که چون گرفتارم

ستم کشیده محنت چشیده میداند | من ستمکش آزرده دل چرا زارم

بروی و موی عزیزت قسم که با غم هجر | اگر ز روز و شب خویشتن خبر دارم

چو ره نهم بگلشن بی گل جمال تو من | بدیده نیش زند هر گیاه چون خارم

جهان اگر همه دشمن شود ندارم بیم | مرا چو یار تو باشی چه باک ز اغیارم

سزد که فخر بسرخوش کند سخن پس ازین | که در بسیط زمین رفته صیت گفتارم

بطرف باغ روا نیست بی‌تو گردیدن
که داغ دل شودم بی‌تو باغ گل دیدن

چگونه نسبت مه میتوان بروی تو داد
گر آفتاب کند ذره ذره تابیدن

بکوی میکده تا شد لبم تر از می ناب
خلاص یافتم از زهد خشک ورزیدن

بمی پرستی از آن بسته‌ام دل ای زاهد
که این مقام بود به ز خود پرستیدن

کنون نصیحت نیکان دلا ز جان بشنو
که عاقبت تو پشیمان شوی ز نشنیدن

بهیچ روی نرنجم من از جفای حبیب
که نیست شرط محبت ز دوست رنجیدن

بباغ حسنش از آن قانعم برحمت خار
که باغبان ندهد رخصتم بگل چیدن

چو گل ز شوق کنم جامه صبوری چاک
چو غنچه باز کنی لب اگر بخندیدن

از آن بکوی تو سرخوش نهاده روی نیاز
که مشکل است ز روی تو چشم پوشیدن

جان فشانم در رهش دامن بیفشاند ز من
روی چون آرم بسویش رو بگرداند ز من

با تن رنجور اگر آه از جفایش بر کشم
خاطرش آزرده گردد دل برنجاند ز من

گفتم از بیدادت آخر بر کشم از دل فغان
گفت خامش کیست آنکو داد بستاند ز من

بر کشد برقع ز رو با هر که گردد رو برو
می ندانم از چه رو عارض بپوشاند ز من

قطره خونی این دل غمدیده یارب چیست
اینهمه دریای خون را از کجا راند زمن

عمر اگر صرف سخن کردم بعالم عیب نیست
در جهان غیر از سخن چیزی نمیماند زمن

کام رندان سرخوشا شیرین شود از شهد شوق
هر که با آهنگ دلکش این غزل خواند زمن

ای ترک پریچهره بیا ترک جفا کن
عمریست جفا میکنی این بار وفا کن

یک بوسه از آن لعل روانبخش ببخشا
وین بنده نوازی بمن از بهر خدا کن

زآن روی چو مه پرده بهل پیش خوبان
کام دل درویش خود از مهر وفا کن

با بوالهوسان چند زنی لاف محبت
با همنفسان یکنفس ای دوست صفا کن

سودای غم عشق بتان گر بسر تست
مردانه ز جان بگذر و ترک سر و پا کن

یا چشم از آن غمزه خونریز فرو پوش
یا جان و دل و دین بنگاهش فدا کن

تا کی غم روزی کند آزرده خیالت
از جام می این رنج جگر سوز دوا کن

تا چند بافسون تو من دل دهم ای شیخ
یک لحظه تو هم گوش بافسانهٔ ما کن

تشویش ز آزاد دل سرخوش چه داری
اندیشه ای شوخ ز دیوان جزا کن

ای لعبت خوبروی خندان
شیرین لب شوخ چشم فتان

نهان کن صبر و هوش و طاقت	غارتگر عقل و دین و ایمان
با حسن تو چیست ماه گردون	با قد تو کیست سرو بستان
سروی تو ولیک سرو دلجو	ماهی تو ولی مه سخندان
هم ناطقه در مدیح تو مات	هم باصره بر رخ تو حیران
خور برنهد اگر برآری	خورشید جمال از گریبان
بردار نقاب تا ببینند	صاحب‌نظران بصنع یزدان
ای زخم تو به مرا ز مرهم	ای درد تو به مرا ز درمان
از دست تو ام خلاص مشکل	در پای تو ام هلاک آسان
انصاف که نیست شرط انصاف	با لعل تو ذکر آب حیوان

بر سر خویش خسته دل بنشان
زان پیش که از غمت دهد جان

ز تو نازنین نگارا چه خوشست ناز کردن	ز تو ناز کردن از من سر و جان نیاز کردن
بسعادت و سلامت چه خوشست صبحگاهی	ز رقیب دیده بستن برخ تو باز کردن
چو خبیر دانی او را نکند دگر شکایت	بزبان بی‌زبانی بحبیب راز کردن
بر اهل معنی ای دل سخن اختصار اولی	نتوان فسانه آنجا بفسون دراز کردن

به قتیل تیغ جانان چو نظر فتادت ای دل | بجنازه اش بباید بادب نماز کردن
ز کف من این معنی ببرد عنان طاقت | ز نوای وصل آرد چو ترانه ساز کردن

سر بندگی نهادی چو بگوی یار سرخوش
ز خودی نخست باید همی احتراز کردن

گر خلاصی خواهی از غم رو در میخانه زن | سر بپای خم گذار و دست در پیمانه زن
بگذر از پیمان طلب پیمانه را رندانه نه | گریه مستانه سر کن نعره مستانه زن
از جفای یار شیرین لب اگر سیری ز جان | تیشه غیرت بسر چون کوهکن مردانه زن
چون ببزم وصل ره یابی مکن پروا ز جان | آتش اندر خرمن هستی تو چون پروانه زن
مسکن دلهای مسکین است زلف دلکشت | رحم کن بر خستگان آهسته بر آن شانه زن
یار در بر جام بر کف نادر است این اتفاق | ساغر شکری بطاق ابروی جانانه زن
کنج عزلت جوی و از رنج جهان فارغ نشین | پشت پا بر خواجگی و منصب شاهانه زن
فیض صحبت از ریاکاران زهد آئین مجو | همت از رندان طلب کن جام می رندانه زن

نیست چون سرخوش که جان در سعد همت سازد ادا
قرعه اقبال بر نام من دیوانه زن

نقش غم بشوی از دل باده نوش و مستی کن | باده چون خوری پنهان فاش و می پرستی کن

غم اگر هجوم آمد تا ترا بیازارد — در بلاکش از ساغر فکر پیش دستی کن

چون بنای عالم را نیست پایه محکم — خیمه زین جهان برکن بملک هستی کن

نیست خودپرستانرا با خدا سر و کاری — گر خدا پرستی تو ترک خودپرستی کن

در متاع دنیا سود نیست جز زیان سرخوش
صرفه گر تو میجوئی عمر صرف مستی کن

مرا چکار بخلد برین و حور العین — تو به نخوری و گوئی توبه ز خلد برین

به پیش نکهت گیسوی مشک افشانت — خطاست دم زدن از رنگ و بوی نافه چین

کسی ندیده چو روی تو ماه مهر نشان — کسی ندیده چو قد تو سرو سایه نشین

بجز دلم که گرفتست جا در آن خم زلف — که دیده صعوه کند جا بچنگل شاهین

ز آزرمان که بمهر رخت گشودم چشم — عجب مدار ز چشم گر اوفتد پروین

بنام خسرو ایران ادهم سخن را زیب — که بگذرد سخنم در لسن ز در ثمین

همین خدیو که القاب خدم ملایک خو — همین شهنشه گردون حشم مظفردین

مدام باد تن آسوده در پناه خدا — که در پناه وی آسوده اند خلق زمین

بود وظیفه سرخوش دعای دولت شاه
ز حق اجابت و از خیل قدسیان آمین

در دل نهفتم درد حبیبان
هرگز نگفتم غم با طبیبان

یارب چه آمد بر گل که در باغ
غوغا بر آمد از عندلیبان

بادی نیازی از مستمندان
حالی نپرسی از غم نصیبان

از غم فکارم تنها وزارم
اینست بی تو حال غریبان

روز جدائی از دست هجرت
تا دامن آمد چاک گریبان

دامان وصلش ناید بدستم
تا در میان هست پای رقیبان

در گوش سرخوش افسانه آمد
قول فقیهان پند ادیبان

در بوستانم بخاطر آمد دوستان
بی دوستان حرام بود سیر بوستان

بر قامت خمیدهٔ ما جای خنده نیست
بار فراق میشکند پشت آسمان

تا خاک رهگذار نگردد وجود من
حاشا که رو بتابمت از خاک آستان

با حسن عارضت نکنم ذکر مهر و ماه
شرم آیدم که با تو برم نام این و آن

ماهی اگر که ماه رباید بغمزه دل
مهری اگر که مهر ستاند همچو جان

گفتی که عهد دوستی از دست داده
هرگز بدوستان نبرد دوست این گمان

شبها دل من است و خم زلف و گشت
مرغی که در قفس نکند یاد آشیان

از آن زمان که دیده برویت گشوده ام | چون چشمه خون دل بود از چشم من روان

سرخوش ندید چون تو سخندان نکته سنج
صد جان فدای یار سخن سنج نکته دان

نگویمت که همه عمر با طرب سر کن | ببین بهار فرح بخش و می بساغر کن
شراب در کف و شاهد ببر شکوفه ببار | زبان گشای بشکرانه و لبی تر کن
ز لعل یار و لب جام کام دل بستان | بعیش نقد گرا فکر نسیه کمتر کن
نقاب برکش و در جلوه آی چون خورشید | جهان ز پرتو رخسار خود منور کن
بدین شمایل موزون بباغ نه قدمی | بغنچه خنده و خون در دل صنوبر کن
ز تار طرهٔ مشکین خود گره بگشا | مشام جان پریشان ما معطر کن
مگو حکایت خضر و فسانه ظلمات | بخواه جام می و یادی از سکندر کن
ز اهل صومعه بوی صفا نمی آید | برو بکار خود ای دل خیال دیگر کن
طریق عشق نه آسائی و سلامتیست | چو دم ز عشق زدی با بلا و غم سر کن
هوای کعبهٔ مقصود اگر بسر داری | هر آنچه پیر مغان با تو گفت باور کن

زبسکه گفته سرخوش چو قند شیرین است
بگوش هر که رسد گویدش مکرر کن

ندیدم حال خوش در خرقه پوشان | خوشا کوی مغان و می فروشان

سراپا جملگی زرق‌اند و سالوس | مجو ای دل صفا از دلق پوشان

اگر خواهی مقام امن مگذار | قدم بیرون ز کوی می فروشان

برون آی از سحاب ظلمت ای ماه | ز خیل تیره بختان رخ مپوشان

سرشکم آتشین آه درون سرد | دلم همچون خم می خام و جوشان

بدانم در چمن گل در همه حال است | همی بینم بود بلبل خروشان

بود گر با منت ساقی صفائی | به سرخوش جز می صافی منوشان

کشیده تا کمان ابرو ز ابرو | خدنگ فتنه میبارد ز هر سو

سیه روزم از آن مژگان [illegible] | پریشان خاطرم زان زلف و گیسو

بباد آبرو داد آن پریوش | بخاکم در نشاند آن آتشین رو

ز مو باریکتر بینم میانش | ز شب تاریکتر می بینمش مو

بمیزان در نیاید محنت عشق | نگنجد بار غم اندر ترازو

نیاری درد عشق از دل برون کرد | گر افلاطون دهری یا ارسطو

مکش شمشیر بهر قتل سرخوش | کفایت میکند آن تیغ ابرو

انیس در شب هجران بجز خیالت کو
ز اشتیاق تو خون شد دلم وصالت کو

تو بی نظیر در آفاق همچو خورشیدی
اگر غلط نکنم برتری مثالت کو

ز ابرو دشنه و زلف بسته راهت را
پی گریختن ایدل دگر مجالت کو

شده سیاه چو موی تو روزگار دلم
خدا برآمد نورانی جمالت کو

صبا ز چین سر زلف او چه بگذر
بگو که مشک چنان دلنشین غزالت کو

برای به شدن زخم عاشقان تیری
از آن کمان دو ابروی چون هلالت کو

بصدق عشق تو سرخوش چو صرف شد
بنشیه پیر مغان حرمت و جلالت کو

ای دل ز پریشانی کار من و تو
ورنه سیه کاری و بی مهری یار من و تو

عشق او از شرری سوخته جان تن و من
چشم او از نگهی ساخته کار من و تو

زین جهان گذران چون بگذشتیم گر
تنگ آمد بهم ایدوست گذار من و تو

بر لب سبزه مده باده گلفام ز کف
تا گل و سبزه نرسته ز مزار من و تو

خیز کز باده مینا سوی افلاک رویم
تا نبرده بفلک باد غبار من و تو

راه پروان شدن ایدل نبود زان خم زلف
وای بر روز سیاه شب تار من و تو

سرخوش آن یار جفا جو چو زما جست کنار
بحهٔ خون شده از اشک کنار من و تو

خون جگر میخورم از لب خندان تو
دست بدندان گزم از لب و دندان تو

طلعت زیبای تست اینکه بچشم آیدم
یا که برآورده سر از گریبان تو

رشتهٔ عهد و فای نبرم از جفا
گر برود سر مرا در سر پیمان تو

جامهٔ صبر از غمت چاک زنم هر نفس
چونکه مرا دسترس نیست بدامان تو

گر کشیم پای دار ور کشیم خوار و زار
چاکرم و جان نثار گوش بفرمان تو

چونکه بدورت فلک کسب شرف میکند
من نکنم از چه رو فخر بدوران تو

باده بمستان خویش سرخوش و مستانه ده
تا ز فلک بگذرد نعرهٔ مستان تو

گرچه بصورت دو اند جسم تو و جسم من
لیک بمعنی یکی است جان من و جان تو

چون تو غزالی بدست دیر فتد لاجرم
سرخوش از آن رو شده مست و غزلخوان تو

گر بشکنی پیمان من من نشکنم پیمان تو
از من تو گر دل برکنی من جان کنم قربان تو

تیغ ستم گر برکشی ور قهر اگر خنجر کشی
در خون مرا پیکر کشی حاکم توئی حکم آن تو

ساقی سر خم باز کن مطرب سرودی ساز کن
شرحی ز عشق آغاز کن تا بشنوم الحان تو

زیبای اندر یورت خوش آفریذ دورت | صد آفرین بر نکریت صد مرحبا بر جان تو
کافیست عشق سرکشم از غشوه کم ده کاهشم | دامن مزن بر آتشم دست من و دامان تو
بوسی ز مرجان لبت با نقد جان سودا کنم | کافزون ز جان ارزد بسی لعل تو مرجان تو

سرخوش هم آورد تو نیست در خورد ناورد تو
بیچاره چون مرد تو نیست سر پیچد از میدان تو

یکدم برون نمیرود از سر خیال تو | این هست تو حال ماست چگونه است حال تو
از بهر صید مرغ دل اهل معرفت | بس دام و دانه ایست عجب خط و خال تو
نیکوتری از آنچه بدان نسبتت دهم | حد کمال حسن بود در جمال تو
در کشتنم بگو دگر اندیشه ات چیست | کردم چو خون خود ز دل و جان حلال تو
بر دل مرا اگر از غم هجرت ملالتیست | یارب مباد از غم دوران ملال تو
پا چون نهم بجوی امیدی که دست وهم | کوته بود ز دامن جاه و جلال تو
با شاهباز سدره مرا لاف همسری است | در سایه همای همایون خصال تو
چون صبح عید روزن امروز خرم است | از یمن دیدن رخ فرخنده فال تو
هر دم دهم تسلی خاطر بحیلتی | در هجر خوشدلم بخیال وصال تو
ای آفتاب طلعت ابرو هلال من | سرخوش فدای ابروی همچون هلال تو

دلم از بودن فردا بجهان سیر شده
اگر امروز بمیرم بخدا دیر شده

زلفش از کثرت جمعیت دلهای پریش
نیست اصلا گنهی ابرو و مژگان تورا
ساقیا باده بشادی بده اکنون که مرا
چکند گر ره تسلیم نپوید سر خویش

بزر بر تاب نیاورده سر از زیر شده
کز ازل قسمت ما خنجر و شمشیر شده
عمر صرف غم بیهوده و اد بیر شده
که گرفتار بچنگ ستم شیر شده

چشمش بقتل عاشق با ابروی خمیده
تیر از کمان گشاده تیغ از کمین کشیده

بارنجا که دیدم در پای نخل قدت
گفتم زکوی عشقش چندی کناره جویم
این یکدو روزه گیتی شادی و غم نیرزد
شاخی نرسته چون تو در گلشن لطافت
چون نور دیده باشی در چشم من گرامی
گر سر بشود سراسر در وصف حسن رویت
دل جامه صبوری از محنت فراقت

آخر شدی ز دستم ای میوه رسیده
اما چه چاره سازم با این دل رمیده
می خور بخاطر خوش با قلب آرمیده
نازم بسرو قدت کز ناز پرور یده
از دیده ام میفکن ای نور هر دو دیده
آخر زپا در آید کلک زبان بریده
از جیب تا بدامن بیچون قبا دریده

با من اگر ستیزی در خون دل بریزی
گر جام مرام منقش از خون بود مکن عیب

چون جان مرا عزیزی ای یار برگزیده
کاین قطره ها ز مژگان بر دامنم چکیده

از گفته های نغزت هر گوش شنید سر خویش
باید ورق بشوید از گفته و شنیده

تا که بر رو نقش خال و خط و ابرو بسته‌ئی
راه چاره بر دل شکم ز هر سو بسته‌ئی

در جهان از حلقهٔ مویت دلی نبود رها
در حقیقت یک جهانرا بیکمو بسته‌ئی

دیگر از دام سر زلف تو چون گردد خلاص
بند تا بر پای مرغ دل ز گیسو بسته‌ئی

غمزهٔ غماز چالاکت قیامت میکند
راه بر شیران از آن چشم چو آهو بسته‌ئی

وهم دوراندیش شست از دو مست چشم جمع
زان گره کز خشم بر بالای ابرو بسته‌ئی

محرمانرا نزد خود خواندی و نیکو خوانده
مجرمانرا در بر و بستی و نیکو بسته‌ئی

روی پوشد در سپهر از شرم رویت آفتاب
گر براندازی نقابی را که بر رو بسته‌ئی

هیچت از آزار مشتاقان نمی آید دریغ
با ستم الفت گرفتی با جفا خو بسته‌ئی

وعده وصلی بسر خویش دادی آخر یاد آر
از وفا آن عهد و میثاقی که با او بسته‌ئی

قتل خوبان هزار غنچه مژگان کردی
یک اشارت چو بدان نرگس فتان کردی

خیلی آشفته دلان جمله پریشان گشتند
تا تو از شانه سر زلف پریشان کردی

آفرین بر تو که از جلوهٔ روی چو بهار
عالمی را بصفا رشک گلستان کردی

دل ربائی زغمت خواست تو در چاه زنخ
بندش از زلف نهادی و بزندان کردی

مگر از چین سر زلف گشودی گرهی
که چنین قیمت مشک ختن ارزان کردی

فکر دلهای پریشان ز چه رو افتادی
عجب است از تو که یادی ز غریبان کردی

سرخوش امروز بکف خوش ید بیضا آوری
گوئیا دست در آن چاک گریبان کردی

مجنون منم تو لیلی زیبای گیتی
من وامق رخ تو تو عذرای گیتی

صنعان صفت مدام غمت مبتلا منم
ای بیوفا تو پس بت ترسای گیتی

ای غنچه باز گو لب لعل که بوده
ای گل تو رنگ چهره زیبای گیتی

نرگس نگاه چشم پر از فتنهٔ که
شاخ بنفشه زلف سمن سای گیتی

گل رفت و باغبان شد و بگذشت نوبهار
سرخوش درین چمن به تمنای گیتی

از خاک سر کویت در دیده غبار استی
وز آتش رخسارت در سینه شرار استی

سرو لب جو نیست این یا قامت دلجویت
بوی سر زلف است این یا مشک تتار استی

گرد لب لعلت خط یا سبزه لب کوثر | یا بر ورق نسرین خطی ز غبار ستی

رفتی و ز دل بردی آرام و قرارم را | در هجر تو کی ما را آرام و قرار ستی

تنها نه دل سرخوش آشفته رویت
چون او بسر کویت دیوانه هزار ستی

ای نگار ای یار زیبا صد نگارستان نگاری | چون شود پیرایه گر بر نگارت بر نگاری

دلربائی عشوه سازی پای تا سر غنج و نازی | لاله روئی مشکموئی آهوی ضیغم شکاری

با همه تقوی گرای زاهد بهبینی چشم مستش | می پرستی پیشه سازی خرقه رهن می گذاری

صید مجبور رحم ز قتلم غفلت ای صیاد تا کی | از چه رحمت بر گرفتاران بند خود نداری

در سرشتت ذره مهر و وفا جانا نباشد | چون فلک نامهربانی چون جهان بی اعتباری

گر به تیغم سر نشانی ور به تیرم دل بدوزی | سر نمی پیچم ز حکمت زانکه صاحب اختیاری

دیگر از دردم چه پروا چون تو می باشی طبیبم | نیست از غم دیگرم غم چون تو یار غمگساری

بارها گفتم نزاری ایدل از عشقش حذر کن | پند نشنیدی کنون سودی نبخشد آه و زاری

دریا بانی که خنگت و سم دانشور شود پی
کی توسن خوش جان بری بیرون که طفلی نی سواری

ای شهره به نیکوئی وی فتنه برپائی | محبوب و دل آرامی مطبوع و دل آرائی

زین پیکر پر زیور وین نطق سخن پرور — طاوس نگارینی طوطی شکرخائی

یغما کن عقل و جان با نرگس طنازی — غارتگر دین و دل با زلف چلیپائی

در کیش وفا نبود از خویش جفا پروا — ناچار بود عاشق از صبر و شکیبائی

در پرده چنین بردی از کف دل و دینم را — بی پرده چه بنمائی اینها بسر جائی

آمیزشش با شها دل سخت تنگ آمد — زین پس من و ذکر تو در گوشه تنهائی

زین گنبد مینائی بگرفت دل سرخوش — ساقی می صافم ده در ساغر مینائی

در کشور زیبائی امروز تو سلطانی — سرخیل نکورویان سرحلقهٔ خوبانی

گر ماه سخن گوید ور سرو خرام آرد — تو ماه سخنگوئی تو سرو خرامانی

گردد شب عالم روز گر چهره برافروزی — روز همه شب گردد گر چهره بپوشانی

یا رسم وفا نبود در خیل نکورویان — یا غیر جفاجوئی رسمی تو نمیدانی

درد دل عاشق را درمان ندهد سودی — بهبود کجا یابد دردی که تو درمانی

جان در سر سودایت گر من بدهم شاید — اندیشه ز جان نبود آنرا که تو جانانی

از آه دل زارم ترسم که زیان بینی — زنهار حذر فرما زین آتش پنهانی

شد طرف چمن ساقی از سبزه زمردگون — در ساغر یاقوتی افکن می ریحانی

اندیشه درین دریا صد بار فرو رفت و لی زد ‌ ‌ ‌ حاصل نشدش الا مبهوتی و حیرانی

سرخوش مگر است ساقی زاندازه برون می داد
کاین سان شده از دست سرمست و غزلخوانی

خوشم گردن دارم از زلف پری روی کمندی ‌ ‌ ‌ گر کمندش پای ننهاده است بیرون هوشمندی

نسبت رویش نشاید داد با ماه تمامی ‌ ‌ ‌ قامتش تشبیه نتوان کرد با سرو بلندی

پاسخ تلخم فرستد خسرو شیرین زبانی ‌ ‌ ‌ از دهان شکرین وز لعل شیرین تر ز قندی

چندی اندر حلقهٔ زهاد تقوی پیشه کردم ‌ ‌ ‌ زین سپس باید مقیم کوی رندان بود چندی

ترسم از آه دل سرخوش گزندی بر تو آید
اینقدر غافل مباش از حال زار مستمندی

ترک چشم تو که از طره ات افکنده کمندی ‌ ‌ ‌ تن من خسته به تیری دل من بسته به بندی

آتشین روی ترا خال سیه گشته سپندی ‌ ‌ ‌ تا ز چشم بد دوران نرسد بر تو گزندی

نیست از عشق تو ما را بجز از جسم نزاری ‌ ‌ ‌ نیست از مهر تو ما را بجز از قلب نژندی

خستهٔ عشق تو هرگز ندهد دل بحدیثی ‌ ‌ ‌ بستهٔ بند تو هرگز ندهد گوش به پندی

چه کند گر نکند خاک بسر آنکه بحسرت ‌ ‌ ‌ عمر کوته بسر آورده بامید بلندی

چون به نادرد تو آیم که مرا نیست سلاحی ‌ ‌ ‌ چون بمیدان تو تازم که مرا نیست سمندی

تاب آن غمزه نیارد دل سرخوش که ندارد
نه سپاهی نه پناهی نه کمانی نه کمندی

روزگاری سوختم از آتش سودای یاری
در غم یاری بسر بردم عجایب روزگاری

نازنینی را که با صد ناز پروردم در آغوش
از گل وصلش نشد آخر نصیبم غیر خاری

می فرح بخش است و دلکش خاصه در فصل بهاران
با نگار گلعذاری در میان مرغزاری

دور عشرت تازه گردان ساغری در گردش آور
زانکه اندر گردش گیتی نباشد اعتباری

ساکن میخانه گردد می فروشی پیشه سازد
گر ببیند چشم مستش عابد پرهیزکاری

خاک بر آن سر که در وی نیست سودای چیسی
چاک بر آن دل که در وی ره ندارد عشق یاری

داغ عشقم تازه دیگ سودایم زند جوش
از قفس آید بگوشم چون خروش مرغزاری

کشور آزادی یعنی عشق کانجا نکته گیرد
پادشاه تاجداری را گدای خاکساری

در سر کوی محبت خستگان بی قرارند
پس عجب نبود گر آید ناله از بیقراری

ای بت نامهربان سرخوش ز هجران تو دارد
سینه مجروح و حال زار و چشم اشکباری

حال دگر دهی با لعبت نکویی
محبوب نکته پرور معشوق بذله گویی

سر تا نهادم از شوق بر خاک آستانت
دیگر نمیرود دل راه هیچ سویی

یارب عنایتی کن بر حال بیقراران | کز درد و داغ هجران دارند هایهوئی
نیرنگ چشم مستت برد از کفم دل و دین | سخت آمدم گرفتار در دام فتنه جوئی
قمری صفت درین باغ از گلبن وصالش | قانع شدم برنگی خوشدل شدم ببوئی
لب تشنه‌ام بساغر دفع خمار نتوان | ای ساقی خمستان در ده مرا سبوئی

یاد آر ز من نیاری سرخوش بیاد رویت
موئی ز بس بزاری گردیده همچو موئی

خوش میوزی زبستان ای باد نوبهاری | چونست حال بلبل از گل خبر چه داری
گل بر فراز گلبن در کار عشوه بازی | بلبل بجلوهٔ گل در عین بیقراری
سرگرم دلربائی گلچهرگان بستان | مشغول نغمه سنجی مرغان شاخساری
فصل گل است و بی‌دل خوشدل نمیتوان بود | ای خیل می‌پرستان شد وقت میگساری
گردد چمن زخجلت غرق عرق سراپا | گر با چنین لطافت پا در چمن گذاری
با ابروی کمانکش گر میزنی به تیرم | من از تو بر نگیرم چشم امیدواری
سرمایه سعادت ای دل ز راستی جو | جز راستی نباشد اسباب رستگاری
گر خواجه را نباشد بر بندگان عنایت | من حاضرم بخدمت از بهر جان نثاری
سرخوش کمند زلفت از کف رها نسازد | گر میکشی بسختی ور میکشی بخواری

من و جام باده ناب و نگار ماهروئی
که جز این دوام نباشد بدو عالم آرزوئی

بگذر ز وصل جانان بگذار جام از کف
بگذار تا رقیبان بکنند های و هوئی

بجز از حدیث عشقت سخن دگر ندانم
بجز از بیان حسنت نشنیده گفتگوئی

بمیان همچو مویت که من از فراق رویت
شب و روز بسکه مویم شده ام زغم چو موئی

شده خوش مشام جانم ز نسیم صبحگاهی
که ز جعد مشکسای تو بما رساند بوئی

ز کنار جوی و سروی نشود ز غم دل آزاد
مگر آنکه سروقدی بچمد کنار جوئی

بچه شاد دارم آخر دل مستمند خود را
نه رفیق غمگساری نه حریف بذله گوئی

ز دل شکسته من مشوید خسته یاران
سر خم می سلامت بشکست اگر سبوئی

چو ازین سرا چه سرخوش بشد ای گروه رندان
ز خم شراب او را بدهید شست و شوئی

ننهم دل بجز تو بر دگر کسی
که نمی بینم از تو خوبتر کسی

چون پری دیده هوش در بازد
گر پری بیند اینچنین بشری

همه کس را نظر بروی تو باز
مگر آنکس که نیستش بصری

از دو عالم نظر فرو بندد
بر رخت هر که افکند نظری

از کمان قضا چو آمد تیر
گر بجان نرخ بوسه بگذارد
گوی سبقت ز عشقبازان برد
بر فغان دلم نسوخت دلت

بنده را نیست جز رضا سپری
خواهد از ما بهای مختصری
آنکه در کوی دوست باخت سری
نیست در سنگ ناله را اثری

سرخوش اول قدم سپر افکند
رود ار افکن تو پنجه با دگری

دلم ربوده زلف یار سرو بالائی
اگر به بندگی خود مرا نداده قسم
مخواه جام و مخور می که باد خوش نبود
زبسکه کوته خود فرصتی همی طلبم
مراد ما نه دو عالم بود محبت دوست
ز قیل و قال جهان نیست حاصلی جز غم
شرر بخرمن هستی زدم چو پروانه
درین صحیفه نبیلی چه نقشهاست رقم
کجا روم بکه اظهار درد خویش کنم

نگار سیمبری ماه سرو سیمائی
چرا کشیده ز ابرو بچهره طغرائی
بمجلسی که در آن نیست مجلس آرائی
که برخورم ز وصال بلند بالائی
بغیر دوست نداریم ما تمنائی
خوش است گوشهٔ امنی و جام صهبائی
که تا کنند دل افسردگان تماشائی
که درک می نکند فهم هیچ دانائی
که غیر کوی تو من ره نمیبرم جائی

چنان به لطف تو سرخوشش امیدوار بود
که نبودش ز معادات خلق پروائی

دوش خوش گفت مرا رند قدح پیمائی
خوشتر از گوشه میخانه نباشد جائی

هرگز از حلقه عشاق بجائی نرود
آنکه دارد سر پرشور و دل شیدائی

باده پیش آر که امروز بشادی گذرد
چند آزرده کنم دل زغم فردائی

باز بی پرده نگر روی نگار از نهاد
که زهر کوچه پدیدار بود غوغائی

در نظر جلوه کند سرو سهی بر لب جو
نه بدانطرز که رفتار سهی بالائی

تیره بود آینه خاطرم از زنگ هوا
شد مبدل بصفا از دم روشن رائی

خوش بود باده ولی از کف خورشید رخی
جان دهد بوسه ولی از لب مه سیمائی

کفر و دین در برش اندیشه باطل باشد
هرکه دل داد چو صنعان به بت ترسائی

دل بامید تو سرخوش ز دو عالم برداشت
نیست با عشق تو از غیر توام پروائی

فصل نوروز شد و سبزه دمید از لب جوی
ترک کن از می لب و شعری دو سه شکرانه بگوی

منت ایزد که نشستیم بهم وقت بهار
دیگران خفته بخاک و گل انباشته روی

محرمی همدم و همراز چو مینا مطلب
مونسی یکدل و یکرنگ چو پیمانه مجوی

جان عزیزست بجز صرف غم عشق مکن
عمر حیف است بغیر از ره میخانه مپوی

سرو بس دلکش و زیباست لب جوی ولی
گر خرامان برود سرو قدی بر لب جوی

با همه پیل تنی موی و میانی دل ما
خسته و بسته و آویخته از یک سر موی

زاهدا با تو مرا رابطه امریست محال
الفت ما و تو چون صحبت سنگست و سبوی

پند من بشنو و آزاد شو از قید جهان
زنگ غم ز آینهٔ دل بمی ناب بشوی

سرخوش از اهل ریا بوی وفا کس نشنید
گر صفا میطلبی خاک در میکده بوی

من سراپا همه چشم چو بر فتاده آئی
پای تا سر همه گوشم چو بگفتار آئی

پیش هر کس که بیکبار گذشتی همه عمر
چشم در راه تو دارد که دگر بار آئی

روی ننموده چنین میبری از کف دل خلق
چون شود گر ز پس پرده پدیدار آئی

عشق ورزیدی و پندم نشنیدی ایدل
ترسم آخر که در این بند گرفتار آئی

ای بسا کس که پریشان کنی و خانه خراب
گر بدین جلوه تو از خانه ببازار آئی

دشمنی گر تو کنی من با رادت کوشم
من سپر می فکنم گر تو بپیکار آئی

سرو و گل رسم ادب را نشناسند ز پا
گر به بستان تو بدین قامت و رخسار آئی

رشکم آید که برویت فکند غیر نظر
خون شود دل چو تو در دیدهٔ اغیار آئی

خسته فارغ شو و از محنت و وارسته غم	چون مسیح از نفسی بر سر بیمار آئی
از خدا میطلبم محفل امنی که در آن	مست باشند حریفان و تو هشیار آئی

نقد جان میزدش از پی کابین سر خویش
بکر معنی که تو از زیور فکر آرائی

گر نوشش بچشانی و ور نیشش میزنی	شادم که گاه گاه در اندیشهٔ منی
بر آفتاب تعبیه سازی ز مو نقاب	یا زلف پر ز تاب برخ می پراکنی
چون قامت تو سرو نروید براستی	چون عارض تو ماه نتابد بروشنی
ما را بود نظر بارادت بسوی تو	بر ما اگر نظر بعنایت نیفکنی
من ترک دوستی و محبت نمیکنم	با ما اگر ترا سر جنگست و دشمنی
در تو کسی بدیدهٔ ناپاک ننگرد	از بسکه پاک گوهر و پاکیزه دامنی
گر خوشه ز خرمن حسنت طلب کند	بر خوشه چین ببخش که دارای خرمنی
عهدی که بسته ام بتو تا حشر نشکنم	صد بار اگر تو عهد به بندی و بشکنی
حاشا که چشم پوشم از آن روی همچو ماه	گر دیده دوزیم تو به پیکان آهنی
دل در جهان منه که نه جای اقامت است	چون خیمه میزنی بمقامی که برکنی
سرخوش چه در کمند محبت شدی اسیر	ناچار بایدت که نمائی فروتنی

شنیده ام که نپوشند خوبرویان روی
مپوش چهره ز من ای بت بهشتی خوی

شفقتی کن و یادی ز مستمندان آر
تفقدی کن و حالی ز دردمندان جوی

بیا و نقطهٔ موهوم آشکارا ساز
تبسمی کن و لب برگشا حدیثی گوی

بدین طراوت و لطف ار بباغ درگذری
شود ز شرم قدت سرو خشک بر لب جوی

بزاری من بیدل نیاوری رحمت
خدا مگر دلت از آهن آفریده و روی

چو پا بکوی محبت نهادی ای رندی
ز ننگ نامی و تقوی نخست دست بشوی

مگر نسیم سحر بر دیار یار گذشت
که زان مشام من آمد چو نافه عنبر بوی

جهان عجوزه بکر است زینهار زوی
دلا مجوی که کشته است صد هزاران شوی

اگر ز حادثهٔ دهر ایمنی طلبی
چو سرخوش از همه جا گنجه برو میکده پوی

مگر روزی شود وصلش بالطاف خدا روزی
وگرنه جان دهم آخر ز فرط آرزومندی

هوای شاهی ار است که سر گشته در سودا
سلامت کس نجست الا بدرویشی و خرسندی

بود پروردن و کشتن جهان را عادت دیرین
ازین مادر طمع بیجا چه داری مهر فرزندی

بمیل خویشتن آشفته خوبان نگردیدم
دلم بردند مه رویان بتیاری خداوندی

ز موج اشک بر روی نیازستم نظر کردن
بجرم دوستی یارا بسختی میکشی ما را

بدیدی حال زارم را نظر بر من نیفکندی
امان زین سهل انگاری فغان زین سست پیوندی

دل از سرخوش بغارت برد و نقشش بجان دارد
چو عیاران تاتاری و ترکان سمرقندی

تا بکی ای بیوفا جور و جفا با چون منی
سر ز پای خم مکش گر طالب آسایشی
حیرتم در صنع بیچونست تا چون آفرید
حشمت الهی ببایدتا کند خاتم اثر
آن دل چون سنگ خارا سینه همچون حریر
پشت پا زن بر بساط زال حیلت ساز دهر

با من آن کردی که با دشمن نکرده دشمنی
خوشتر از میخانه رندان را نباشد مامنی
اینهمه زیبائی و حسن و لطافت در شئی
تکیه بر جاه سلیمان چون زند اهریمنی
کرده پنهان در میان پرنیانی آهنی
سخره آنمردی که در همت کم آید از زنی

واقف از حال دل مجروح سرخوش چون شوی
تا نگردی صید تیر غمزهٔ صید افکنی

چند ای دل طلب روزی ننهاده کنی
دستگیرت شود الطاف خدا در همه حال
چند نومید شوند از کرمت مسکینان

آز بگذار که خود را ز غم آزاده کنی
دستگیری اگر از پای در افتاده کنی
بامیدی که مگر دولتی آماده کنی

کرم آماده کنی دولتی ار بخواهد شکرف — باز گو تا که چه با عمر زکف داده کنی

دفتر مهر خدایست ترا لوح ضمیر — باید این صفحه همه نقش و رقم ساده کنی

خسروا از همه بر خاک درت روی نیاز — ناز باید که بدین حسن خداداده کنی

پوشم از سر بری و چهره فرو میپوشی — آدمی صورتی و کار پری زاده کنی

رشکم آید که فرستم ببرت پیک پیام — که صبا را نظری سوی فرستاده کنی

کاری از خرقه و سجاده نیاید سرخوش
به که سبحه فروشی و صرف قدح باده کنی

خبر ز حال اسیر کمند خویش نداری — ترحمی بگرفتار بند خویش نداری

ترا بحسن و ملاحت نظیر نیست ولیکن — نظر بحال دل مستمند خویش نداری

بهل که در قدم مرکب تو جان بسپارم — اگر دریغ ز سم سمند خویش نداری

ز تلخکامی و زاری من تو غافل از آنی — که حسرتی بلب نوشخند خویش نداری

کنون که دامن وصلش بدست آمده سرخوش
چگونه شکر ز بخت بلند خویش نداری

عشق و طرب و مستی هنگام شباب اولی — چون کهنه شد این بنیان ویران و خراب اولی

چون چهره بر افروزد در ساحت بستان گل — با شاهد گلچهری مست از می ناب اولی

از حلقهٔ گیسویش دل روی نمی تابد
زین حلقه بحلق جان افکنده طناب اولی

می خوش نکند خاطر بی یار وفی و تاری
گر باده کشی باری با چنگ و رباب اولی

گر تلخ کند جانان کام دل ما سهل است
زان لعل لب شیرین تلخی و عتاب اولی

تا مهر بتان سرخوش در سینه نهان داری
پیوسته دل و چشمت پر آتش و آب اولی

ای دل خسته که در دام غمش زار و نژندی
جای رحمت نبود بر تو که شایستهٔ بندی

آنچه گفتم بتو از روی نصیحت نشنیدی
زین سخن می‌شنوی از کس دانه در خور پندی

خوش کنی مجمر گردانی و خوش دانهٔ فشانی
مگر ای چهره تو آتش مگر ای خال سپندی

میخراشی دل ریشم مگر ای غمزه خدنگی
میکشی جانب خویشم مگر ای زلف کمندی

گلبن تازهٔ اما نرسد دست بوصلت
میوهٔ نورسی افسوس که بر شاخ بلندی

از شکر خندهٔ شیرین فلکی شور بجانم
ای لب لعل نگارین مگر از جوهر قندی

هر زمان رنجه نمائی دل سرخوش بجفائی
همه ای عشق بلائی همه ای عشق گزندی

راحت قلب رقیبان آفت جان منی
دشمنان را دست دار و دوستان را دشمنی

وین دل صبر و سکون تاب توانم میبری
آفرین بر دست و بازویت که چابک رهزنی

ای سهی سرو خرامان از کدامین روضه‌ئی
وی گل خوشبوی خندان از کدامین گلشنی

ناوه خصم بس قوی جنگست و بازو هشیار
پنجه تا با اینچنین زور آزمائی میفکنی

رستمی کن دیو نفس بوالهوس از پا فکن
چند در چاه طبیعت سرنگون چون بیژنی

بر گدایان رحمت آور ای که صاحب نعمتی
رأفتی بر خوشه‌چین کن ای که صاحب خرمنی

نالهٔ جانسوز سرخوش در تو تأثیری نکرد
ای دل جانان بدین سختی مگر از آهنی

موسم پیری شد و هنگام ضعف و ناتوانی
تا نگردد پیر نشناسد کسی قدر جوانی

نوجوانا تا خزان پیریت نگرفته دامن
پند من بشنو غنیمت دان بهار زندگانی

در جوانی با جوانان جام گیر و کام دل جو
از جهان پیر اگر جوئی نشاط و کامرانی

در قدر تغییر نتوان داد باید پیر هرگز
چاره جز تسلیم نبود با قضای آسمانی

گوی سبقت برده‌ای نازنین از خیل خوبان
در فنون دلربائی در رسوم دلستانی

ارغوان از شاخ بجهد و چمن شد رشک جنت
بعد ازین نتوان ز کف دادن شراب ارغوانی

از غم دنیا چرا آزرده داری خاطر خود
چونکه میدانی بدنیا کس نماند جاودانی

هرچه خواهی نوش و با لطف خطاپوشش مخور غم
این دو روزی را که بر خوان عطایش میهمانی

گنج گوهر نیست سرخوش را ولی بر گنج خاطر
هردم از گنجینهٔ معنی کند گوهرفشانی

تیر غمزه افگنی تیر ترک طره بردوشی
تند خو کمانداری مشکمو زره پوشی

تیره روز کن آمد خیل تیره بختان را
شب بصبح آمیزی زلف بربناگوشی

سخت عهد بشکن گشت سست عهد و پیمانی
کند در وفا پوئی تند در جفا کوشی

کام تلخ کن گردید باده ان شکرخا
نوش کرده در نیشی نیش کرده در نوشی

سنگدل ستمکاری برده از دل آرام
زود رنج و دیر آمیز زود کن فراموشی

آبرو برعنائی برده باغ رضوان را
فر سرو بالائی سر و مه در آغوشی

خان و مان دل تاراج کرد و قصد جان دارد
خان و مان برانداز خون عاشقان نوشی

دیده فلک دیگر همچو من نخواهد دید
مست باده پیمائی رندانه بردوشی

این چه آتش سودا است کز درون یار جانست
کس ندیده چون سرخوش دیگ سینه در جوشی

نظر چگونه به بندم ز چون تو منظوری
که در میانه خوبان بحسن مشهوری

فروغ چشم منی ای ستاده روشن
ولی دریغ که از پیش دیده ام دوری

ز دوریت رود از دیده نور و از دل تاب
که نور دیده و آرام قلب مهجوری

نه جنس بشر با چنین جمال بدیع
بحیرتم که پری یا فرشته یا حوری

به دلربائی و خوبی نظیر نیست ترا — هزار حیف که با مهربان بمغروری

لب تو خواست ببوسد لبم ولی افسوس — که چشم باده پرستت نداد دستوری

چه راه بگوی محبت بسبزهٔ ناصح — بما هر آنچه ملامت کنی تو معذوری

ازین دو کار یکی کن دلا که ممکن نیست — بعشق ورزی و مستی صلاح مستوری

نبرده کس دل سرخوش باختیار از دست
کمند زلف تو اش میکشد به مجبوری

بحمد الله و المنه که غزلیات با کمال صحت سمت اختتام پذیرفت

و بحول الله و قوته شروع بمقطعات

و رباعیات مینماید

فی المقطعات

القطعه فی التوحید

سزاوار ستایش خالقی کز روی بخشایش — پدید آورد گل از خار و یار گلعذار از گل

به بستان جای داد آنرا که بلبل گشت شیدا — در انسان جلوه داد آنرا که از عارف بود بیدل

بوحدانیتش شاهد همه از صامت و ناطق — برحمانیتش شاکر همه از عالم و جاهل

طفیل هستی او هر چه هست از پست و از بالا — ز هر نوعی و هر جنسی چه از عالی چه از سافل

فزون از حد معلق قبه‌ها در جو افتاده پس
همه دارای جسم و ماده و جنس و نجم سیاحل

یکی بر تخت فیروزی بعشرت میخورد روزی
ز بدبختی و بدروزی یکی در مرگ خود جاهل

اگر بر تخت بنشاند و گر بدبخت میراند
سزا بیند جزا راند خدای قادر عادل

بود گر بی‌نیاز از مدح سائل خواجه منعم
ولی فرض است بر سائل سپاس خواجه باذل

ترا حق جان کرامت کرد و نطق و عقل کامل و ذوقی
کنون چون میتوان ماندن ز شکر نعمتش غافل

سپاس نعمت حق گوی سرخوش گر بعد ذوقی
بجز حق هرچه میگوئی بود اندیشهٔ باطل

فی التحسر والتنبیه

پس از مدتی زحمت و اشتیاق
مرا حق عطا کرد طفلی پسر

شبی را رسانید پایان به صبح
چو صبح آمد آمد زمانش بسر

بسی شیون و ناله کردند ساز
بر کش جگر خستگان سر ببر

بموئید مامش که ای نونهال
بنالید خالش که ای نوسفر

چرا زود گشتی چنین ره نورد
چرا زود گشتی چنین رهسپر

نظر بر جمالت نکردیم سیر
که از ما شدی سیر و بستی نظر

نه از لطف باب آمدی بهره‌یاب
نه از مهر مام آمدی بهره‌ور

بس از این غم و غصه و درد و داغ
شده در درون آتشم شعله‌ور

نباشد شگفت ار که بودم چنین | که صعب است مرگ پسر بر پدر

تو گوئی همی دانشش این چنین میسرود | بهنگام رفتن ازین بوم و بر

مرا بر شما زار باید گریست | شما را چرا خون چکد از بصر

مسافر بهر جا که منزل نمود | نماند در آنجا شبی بیشتر

چو بودم مسافر ازین خاکدان | بملک دگر سان نمودم گذر

شما با چنین دانش و عقل و هوش | برای چه کردید اینجا مقر

چرا بر امید دل بسته اید | درین وادی پر ز بیم و خطر

بناچار تا کی شما هم اجل | کند صید و در خون کشد بال و پر

خوشا حال آنان که چون من نماند دگر | درین دار پر محنت و شور و شر

چو بشنیدم این پند از آن نونهال | نهال امیدم فرو ریخت بر

چو آشفتگان تیره گشتم دماغ | چو دیوانگان رفت هوشم ز سر

نه سرخوش ار کم ز طفلی صغیر
چرائی ز خود اینچنین بی خبر

فی النصیحه

مرا از جمله یاران و دوستان صمیم | یکی بنام و لقب بود لارکا مکیم

بخلق و خوی و صفا و صفات درویشی
فرید بود در ایران خود چو در یتیم

بگفت وقتی از ایطالیا زبان پندی
که سودمند بود خلق را پس از تعلیم

بلفظ پارسی اکنون بیان کنم آنرا
که هر که بشنود و بر خورد ز پند حکیم

بر همین و بشنود و مهر سکوت بر لب زن
که این طریق سلامت بود بعقل سلیم

هر آنکه پند خردمند بشنود بهر خویش
بعمر خویش نگردد قرین محنت و بیم

فی الموعظة والنصیحه

ای دل سودا زده بهر خدا
هوش ده و پند مرا گوش دار

عشق بتان باعث بدنامی است
نام مگو گر طلبی زینهار

پای درین دایره هرگز منه
نام ازین طایفه هرگز میار

نیست درین خیل یکی مهربان
نیست درین جمع یکی غمگسار

با تو رفیقند ولی با شروط
با تو شفیقند ولی با قرار

تا که زرت هست عزیزی چو زر
چونکه زرت رفت شوی خار و زار

عشق نورزند چو گردی فقیر
عهد نپایند چو باشی فکار

نزد تو گویند که یار توایم
چون تو شدی با دگران اند یار

قول و غزلشان همه بی فایده	جنگ و جدلشان همه بی اعتبار
دانه ربایند همه همچو مور	خوش خط و خالند همه همچو مار
صحبت اینقوم بود دل فریب	رأفت اینقوم بود جان شکار
خستهٔ اینید ز دنیا بشغا	غرقهٔ این بحر نبینند کنار
راحت ازین فرقه تمنا مکن	خدمت ازین زمره توقع مدار
در طلب عشق حقیقی شتاب	گر بشرف نایلی و افتخار
عشق حقیقی است که بخشد شرف	مابقی آن همه ننگست و عار
یار که یاری کندت رو بجو	نی ز غمش سینه نهی در دیار
یار که جانی بود ای جان من	هست سزا گر کنیش جان نثار
عمری اگر قصه کنم زین نمط	گفته نیاید سخنی از هزار
هوش اگر داری و گوش این بس است	ورنه چه سود از سخن بیشمار

گوش نصیحت شنوی گر بود
گفته سر خوش کندش هوشیار

فی المطایبة والتنبیه

کرده صد فتنه بپا شوخ اردبادی	آه از فتنهٔ این شوخ اردبادی ما

واله یارم و پائی از آمد نشده ام — گذرد و پا گذرد و شهرت شیدائی ما

سخن آغازم و چون فهم کلامم نکند — خورده گیرد به سخن دانی و دانائی ما

گفتمش ساعتی از صحبت خود شادم کن — گفت بشنو ز من ای عاشق سودائی ما

تا فریبت نزند جلوه طاوسی من — تا خرابت نکند شیوه رعنائی ما

چهره بگشاده میان بسته ام و موی پریش — تا ببینم چه گره بندد تمنائی ما

تو کجا وصل من ای مفلسک بی زر و زور — عارم آید که زنی دم ز پذیرائی ما

چند گوئی که ربود از کف و خون کرد دلم — چهر خورشیدی تو دیده حربائی ما

چند گوئی که ترحم کن و بازاری بخش — بر پریشان دلی و بی سر و بی پائی ما

عجز بیچاره ثمر زاری بیهوده چسود — زر بدست آر باندازه زیبائی ما

سیم و زر لعل و گهر تا نفشانی نکنی — دست در چنبر گیسوی چلیپائی ما

بجوی زر نخرم دفتر اشعار ترا — زر بیفشان و ببین انجمن آرائی ما

راه این رحله این است که گفتم با تو — گر تو راهست سر مرحله پیمائی ما

سر خوش این قصه چو بشنید پشیمان شد و گفت — ای کج آئینه ببخشای بخودرائی ما

توبه از عاشقی و عشق و محبت کردم

چاره این است و بود صرفه به تنهائی ما

رباعیات

از ملک جهان اگر شهی یا که گدا
ناچار برون شوی تو بی برگ و نوا
با خلق خدا بخوبی امروز بکوش
تا وارهی از عذاب فردای خدا

وله

علمی که از آن شود دلت شاد طلب
وز قید غمت نماید آزاد طلب
علمی که دهد سود بملت دریاب
علمی که وطن را کند آباد طلب

وله

ای شیخ مکن منع من از جام شراب
زین قصه دلم زغصه کم ساز کباب
هر کس بخیالی بجهان باشد خوش
من مست کبابی و تو پابست کتاب

وله

با لاله رخان جام می ناب خوش است
خاصه لب جوی و شب مهتاب خوش است
مستسقی باده را ز می نیست گزیر
در آتش غم سوخته را آب خوش است

وله

می با دو سه تن حریف همدم چه خوش است
با شاهد ماهروی محرم چه خوش است
از گردش فلک چو دمبدم می کاهد
نوشیدن جام باده دمدم چه خوش است

ولہ

افسوس که عمر نازنین زار گذشت
در رنج و غم و غصه و آزار گذشت
بر هیچ روان سهل و خوش و خوب و عزیز
بر اهل خرد سخت و بد و خوار گذشت

ولہ

هنگام گل است باده میباید خورد
با شاهد شوخ و ساده میباید خورد
از بهر پوشش چشم چیزی که خدا
آماده و نقد داده میباید خورد

ولہ

در ملک جهان شادی بی غم نبود
در روی زمین یک دل خرم نبود
از غصه و غم سرشته اند آدم را
آنرا که غمی نباشد آدم نبود

ولہ

می غصه گداز و غم زدا میباشد
چون جوهر روح جانفزا میباشد
سرگشتهٔ ظلمتکدهٔ گیتی را
پیمانهٔ می آب بقا می باشد

ولہ

دی رفت و بهار طرب انگیز رسید
گل عشوه کنان شوخ و دلاویز رسید
بلبل زند این نغمه مستانه بباغ
کز زند و درح موسم پرهیز رسید

وله

دل بسته بخون چو مرغ بسمل گردید | جان نیز ز دوری تو چون دل گردید
دیدی که ز جور چرخ کامیکه رقیب | میخواست دلش چگونه حاصل گردید

وله

ای شیخ حدیث بکر و خالد تا چند | طرح سخن از شتق و جامد تا چند
ایجا مدد از جماد آسم جامد تر | فخر و شرفت بفضل والد تا چند

وله

در ساحت ری ساغر می باید خورد | می بر رخ شاهدان ری باید خورد
امروز که زنده ایم اگر می نخوریم | اندیشه کن و بگو که کی باید خورد

وله

گر مست شوی ز جرعهٔ می چه شود | در رقص کنی بنغمهٔ نی چه شود
یک عمر بجست از کفت فرصت عیش | یکچند بعشرت ار کنی طی چه شود

وله

ای اهل وطن قدر وطن بشناسید | قدر وطن خویش چو من بشناسید
ایران تن ما و ما چو جانیم درو | تا جان بتن است قدر تن بشناسید

وله

در کنج خرابات خرابیم امروز	سرمست ز ساغر شرابیم امروز
فردا چه غم است اگر بدوزخ برویم	از جنت وصل بهره یابیم امروز

وله

ما یک رمه گوسفند سرگرم علف	قصاب اجل بقصد ما تیغ بکف
هر لحظه ز همرهان تنی کشته شود	با اینهمه مشغول چرا ما بشعف

وله

ای واعظ ازین بیش مکن قال بمقال	از باده مرا توبه محالست محال
ما را می حرام خود باز گذار	وآن لقمهٔ بی شبهه ترا باد حلال

وله

گیتی که کمینگه بلاکست ایدل	بس وادی سخت خوفناکست ایدل
بر آتش جان ز می کنون زن آبی	چون جای تراه دل خاکست ایدل

وله

جز هستی حق که هست باشد دایم	در کار همه شکست باشد دایم
در دار فنا چو نیست امکان بقا	هشیار کسیکه مست باشد دایم

ولە

جانا بلب لعل نکوی تو قسم
وآن نرگس مست فتنه‌جوی تو قسم
کز هجر تو شد ز ناله چون نال تنم
وز مویه شدم چو موی موی تو قسم

ولە

از سبزه و گل برشک جنان شد بستان
بلبل ز طرب نغمه‌سرا چون مستان
با لاله‌رخی باده گلرنگ بنوش
وز دور فلک کام دل خود بستان

ولە

بر عمر دو روزه تکیه زنهار مکن
خود را بغم و غصه گرفتار مکن
در پار چه سود دیدی از خوردن غم
امسال خود از وسوسه چون پار مکن

ولە

ای آنکه غریق بحر آز آمده
وز غایت حرص حیله‌باز آمده
از کوشش بیفایده خیر غم چه خوری
تا آخر بروی چنانکه بار آمده

ولە

ساقی دو سه پیمانه شرابم درده
زان باده دلپذیر نابم درده
بر حالت زارم ز کرم رحمت کن
از آتش غم سوختم آبم درده

ولہ

دلخوش کن و بر داده حق شاد بزی — می درکش و از قید غم آزاد بزی

تا بر فلکت باد نبرده است غبار — آسوده درین خراب آباد بزی

ولہ

ای خواجه مشغول شده بدنیای دنی — از سر بگذار نخوت ما و منی

در دورهٔ خودبین کجا رفت و چه شد — آن عارف سبزواری و شیخ کنی

ولہ

در مدرسه چند عمر باطل سازی — وز وسوسه عقل خویش را ابله سازی

حیف است که این نفس خرد پرور را — از حیز اشاع عاطل سازی

تم الکتاب

بـ ۱۳۱۹ شمسی

تمام شد

دیوان اشعار

مرحوم میرزا یحیی خان متخلص به سرخوش

محل فروش

تهران - بازار حلبی سازها کتابفروشی منظوم شوشتری